

نام رمان : هاید

نویسنده : مرجان جانی

نایس رمان

www.niceroman.com



نفس حبس شدم رو بیرون دادم و خودم رو از داخل آب کش بدم بیرون... دوباره نفس گرفتم و خواستم حرف بزنم که دوباره با دستاش به شونه هام فشار آورد و سرم رو برد داخل اب..

از زیر اب و ی خ های ی که رو ی اب نقش می بست چهرش رو میدیدم.. درحالی که میخندی دستاش رو به شونم فشار میداد و اجازه بیرون اومدن بهم نمیداد.. کل بدنم ی خ بسته بود.. پاهام رو دیگه احساس نمیکردم.. به دستام که رو ی دستاش قرار داشت نگاه کردم... رنگشون سفید شده بود..

دیدم تار شد و چهره خندونش رو دیگه ندیدم.. فشار دستاش رو شونم کم شد و کلا ازم جدا شد... ولی هیچ جونی تو تنم نمونده بود که بخوام بیرون بیام. کم کم تمام هوش یاریم رو از دست دادم..

چشمام رو باز کردم و خودم رو از ب یخ ها بیرون کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم...

همونطور که قفسه سینم بالا پایین میشد شروع کردم به سرفه کردن.. به اطراف نگاه کردم..

اینجا دیگه کجاست??

من تو این همه یخ چیکار میکنم...؟

با لرزی که تو تنم افتاد از وان بیرون اومدم و عقب عقب رفتم و به وان پر یخ نگاه کردم..

من مردم؟

این یعنی چی؟

چطوری اون تو بودم..!؟

با برخوردم به دیوار چشم از وان گرفتم و وحشت زده برگشتم عقب و به دیوار نگاه کردم.
کنارش یه آینه لوزی شکل بود .. به نوشته روش نگاه کردم..
[جرئت داری دوباره اتیشم بزن]
چند بار پشت هم پلک زدم و به اطراف نگاه کردم..
یه در قهوه ایی رنگ سمت چپم بود..
دویدم سمتش و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و اروم فشار دادم..
دستگیره فلزی به دستم چسبید..
ذوب شده بود؟
این چطور ممکنه؟
زودتر فشارش دادم و هخمان با باز شدنش کل دستگیره ذوب شده ریخت رو زمین و
بقیش هم به دستم چسبید.
پس چرا داغ یش رو حس نکردم؟!
از اون اتاق کوچیک بیرون رفتم و وارد یه اتاق دیگه شدم..
تمام وسایلاش پسرونه بود..
یه تخت تک نفره که رنگش سفید و ابی بود.
یه آینه مربع ای شکل سمت راست اتاق بالای یه میز بود..
هیچ پنجره ای اینجا نبود.
همه چیز ابی رنگ بود... حتی رنگ سقف اتاق.
اینجا اتاق کیه؟
نکنه برای منه؟
اصلا من پسرم یا دختر؟!
دستام رو گرفتم جلوم و بهشون نگاه کردم... ظریف با انگشت ای کشیده .. و یه انگشتر
طلایی رنگ که شکل یه جور شعله آتش بود..
دستم رو چرخوندم...
تو فکر این بودم که عادیه که یهو یه نوشته روی مچم ظاهر شد ... ها ید!؟

برای اطمینان چشمم رو مالیدم دوباره به مچم نگاه کردم بازم ظاهر شد هنوزم اونجا بود با دست دیگم عین دیوونه ها افتادم به جوش که پاکش کنم ولی فایده نداشت... با کلافگی دستم رو گذاشتم روی سرم و فشار دادم سرم داشت میترکید میچرخیدم دور خودم یه لحظه چشمم افتاد تو همون آینه مربعی ، رفتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم... دستم رو بردم سمت صورتم و روی صورتم کشیدم. من یه دخترم.. با موهای طلایی و چشمهای قرمز!.. کلافه بودم از اینکه هیچی یادم نمی اومد. از نوشته روی دستم، از ذوب شده دستگیره ، از قرمز بودن چشمم که عین گلوله آتیش بود و کلا از همه چی کلافه بودم. دویدم سمت در اتاق و بازش کردم و رفتم بیرون.. به پسری که روی صندلی چوبی نشسته بود و در حال ساختن یه پازل آبی رنگ بود خیره شدم... برگشت سمتم و گفت: اه.. چرا همیشه سر هزار و دومین تیکه به هوش میایی؟ دوباره به پازلش چشم دوخت و گفت: تا من این پازل رو کامل میکنم ازت خواهش میکنم به چیزی دست نزن.. رفت سمتش و دستش رو گرفتم و بلندش کردم.. با برخورد دستم به بازوش، صدای جلیز و ولز بدی بلند شد و با وحشت ازم جدا شد و دست دیگش رو گذاشت رو بازوش و با نگرانی گفت: تو چه مرگته؟

به دستام نگاه کردم و بعد سرم رو گرفتم بالا و به چشما ی آ بی رنگ پسره چشم دوختم
و

گفتم: اینجا چه خبره ؟

چه اتفاقی داره برام میفته؟

یه قدم اومد جلو گفت: چشمات! ...

حتی نیروت رو هم یادت نمیاد؟

متعجب پرس یدم: چی؟؟

عقب عقب رفت و گفت: چطور ممکنه.. همیشه نیروت رو یادت بود.

یه چیزی عوض شده...

برگشت و رفت سمت کتاب های نامرتب داخل قفسه و بدون اینکه نگام کنه گفت: لطفا
نشین اونجا...

از صندلی کنار یم فاصله گرفتم و رفتم سمت میز و یه ت یکه از پازل رو برداشتم که گفت:

و

به چیزی هم دست نزن..

همزمان با حرفش تیکه پازل تو دستم ا تیش گرفت...

سریع ولش کردم و با وحشت رفتم عقب و خوردم به میز...

همزمان با قرار گرفتن دستم روی میز چوبی .. میز هم شعله ور شد و شروع به سوختن
کرد..

قفسه سینم از ترس بالا پا ین میشد..

از میز فاصله گرفتم و گفتم: این وسای لا چرا خود به خود م یسووزن..

برگشت سمت کتاب تو دستش رو رها کرد و دستش رو گرفت سمت میز و اون رو به

یخ

تبدیل کرد...

با چشما ی گرد شده به میز یخ زده روبه روم چشم دوختم..

اومد کنارم و گفت: بهت که گفتم به چی زی دست نزن..
با لکنت گفتم: ت..تت..و..وو..
بعد به م یز یخ زده خیره شدم و ادامه دادم: اوه .. خدا ی من.
اومد سمتم و ع ین خودم با لکنت گفت: م..مم..نن چی ؟
دستاش رو گرفت بالا و با لحن مسخره ا ی گفت: هووو... الان به یخ تبد یلت م یکنم..
جیغ زدم و دویدم سمت یه میز و گلدون روش رو برداشتم و برگشتم سمت پس ری که
درحال خندیدن بود... متعجب نگاش کردم.
با دیدن گلدون دستم خندش رو خورد و گفت: کجا ی .. به چیزی دست نزن رو
نمیفهمی؟؟
به گلدون تو دستم نگاه کردم ... گ لا ی پلاستیکی داخلش آت یش گرفته بود..
ولش کردم و گفتم: این یه خوابه...
سرم رو تند تند تکون دادم : اره..
وسای لایی که خود به خود اتیش میگ یرن...
به پسره نگاه کردم و گفتم: ادمی که میتونه اجسام رو به یخ تبدیل کنه...
اره دارم خواب میبینم...
شروع کردم به شمردن انگشتم.
یک ، دو ، سه ، چهار و پنج....
اومد روبه روم وا یساد و گفت: آروم باش .. این یه خواب ن یست..
ما هر هفته همی ن ماجرا رو داریم و هم یشه تو سرا ین داستان فراموشی میگ یری...
نگران نباش تا چند دقیقه دیگه حافظت برمیگرده.
به اطراف نگاه کردم و گفتم: چرا فراموشی گرفتم؟
ازم فاصله گرفت و همونطور که میرفت سمت کتاب ها گفت: چون من کشتمت.
دوباره جیغ زدم: چییی؟؟!
نگام کرد و گفت: اونجوری نگام نکن... خب تو هم اتیشم زد ی..

توقع داشتی کاری نکنم!
 _من؟؟
 اتیشت زدم؟؟
 چشماش رو تو حدقه چرخوند و برگشت سمت کتاب هاو گفت: خیلی عجیبه...
 هیچوقت رنگ چشمات عوض نم یشد.
 با حرفش برگشتم و به چشمای قرمز رنگم که تصو یرش داخل شیشه کمد نقش بسته بود
 نگاه کردم و گفتم: میدونی چیه...
 من میخوام از اینجا برم بیرون...
 تو یه دیوونه ای.
 همونطور که سرش تو کتاب بود گفت: کسی جلوت رو نگرفته...
 میتونی بری.
 به اطراف نگاه کردم هیچ دری نبو د... سرم رو بلند کردم و به سقف خیره شدم ... کل
 سقف
 از شیشه بود و اسمون رو به خوب ی میشد دید.
 گوشه خونه یه مبل راحتی بود که رنگش نارنجی بود..
 و یه پتوی بهم ریخته صدفی رنگ هم روش بود.
 رفت م سمتش و به عکسای روی دیوار نگاه کردم..
 اون دختر تو عکس کنار همین پسره چشم ابی .. چقدر شب یه به منه.
 چشمای اون عسلی .. ولی برای من قرمز!
 دقیقا عین من گوشه لبش خال داره و موهاش ط لایه..
 به دستاش نگاه کردم.. انگشتر تو دستم .. تو دستش بود.
 چند قدم عقب رفتم و گفتم: چه بلای ی سر چشمام اومده؟
 کتاب رو کلافه پرت کرد رو بقیه کتاب ها و گفت: منم دقیقا .. دنبال همین بودم.

ولی فکر کنم برای فهمیدنش باید از اینجایم بروم..
 به عکس اشاره کردم و گفتم: اون منم درسته؟
 سرش رو تکون داد و گفت: اره..
 به خودش که داخل عکس بود اشاره کرد و گفت: و اون هم منم..
 چشم ازش گرفتم و گفتم: اسمم چیه؟
 رفت سمت دیوار و گفت: کارلا..
 دستشو گذاشت رویه علامت کریستالی برف که روی دیوار بود و اون قسمت کاملاً ابی
 شد
 و نورانی...
 بهم نگاه کرد و گفت: منم رایکام.. برادرت.
 حالا لطف کن عین زامبیا نگام نکن و برو دستت رو بزار روی اون شعله ای که روی دیواره.
 بی توجه به حرفش به دیوار که الان نورانی شده بود خیره شدم و گفتم: از کجا بفهمم تو
 واقعا برادرمی..
 خندید و گفت: سوالاتم عجیب شدن...
 به عکسای روی دیوار اشاره کرد و گفت: این همه دلیل و مدرک..
 بعداً که حافظت رو به دست آوردی بایده پلاکارد و یه عکس بندازم که روش نوشتم
 من
 برادرتم...
 خندید سرش رو انداخت پایین و یه چیزی زیر لب گفت و بعد دوباره به شعله روی
 دیوار
 اشاره کرد و گفت: منتظر توام..
 رفت سمت دیوار و به شعله های نقاشی شده روی دیوار خیره شدم..
 دستم رو آروم آوردم بالا و گذاشتم روش..
 با برخورد دستم با طرح روی دیوار...

برعکس قسمت را یکا رنگش نارنجی شد و از لا به لا ی انگشتم اتیش م یزد بیرون..
رنگ نارنجی و با چشمم دنبال کردم و با برخوردش به رنگ ابی دیوار ناپدید شد.
رایکا رفت بیرون و گفت: بیا.. و سعی کن به چیزی دست نزن.
پام رو اروم روی چمن گذاشتم و رفتم بیرون.. کمی جلوتر برگشتم و به عقب نگاه کردم
..

هیچ اثری از خونه نبود.. همه جا درخت و چمن و بوته های کوچیک و بزرگ بود.
متعجب پرسیدم: پس .. خونه کجاست؟
برگشت سمت و گفت: همونجاس .. جایی نرفته.
فقط ما نمیبینیمش.. در اصل هیچکس نمیبینتش.
پدر خودش اینطوری طراحی کرده... برای محافظت از ما.
به درخت سمت چپ نگاه کن.
با حرفش برگشتم و به طرح حک شده روی درخت نگاه کردم.
دقیقا همون طریقی بود که روی دیواره داخل خونه بود.
رایکا: برای رفتن داخل .. عین قبل فقط کافیه دستامون رو روی درخت بزاریم تا بتونی
م وارد
باشیم..

سرم رو تکیه دادم و زیر لب گفتم: فقط میخوام از خواب بیدار شم.
برگشتم سمت رایکا و باهم به سمت جلو میرفتیم..
من نمیدونستم مقصد کجاست ولی انگار رایکا خیلی خوب بلد بود که از کجا بره..
چرا تو جنگلیم؟

رایکا: چون ... بقیه نباید بدونن که ما خاصیم.
برای همین از اونا دوریم.
اگه بدونن چی می شه؟
نگام کرد و گفت: م یکشنت.

_خب تو هم منو کشتی.
وایساد و رو بهم گفت: خب...اره .. ولی این با اون فرق م یکنه.
دوباره حرکت کرد و گفت: اوه .. متنفرم از اینکه هر دفعه ب ا ی د همه اینارو برات توضیح بدم.

نگاش کردم و گفتم: هر دفعه؟؟ مگه چند بار کشتیم؟؟؟
با لبخند نگاه کرد و بعد حالت فکر کردن گرفت و گفت: با اینبار.. میشه شش دفعه،اره آره شش دفعه..

نگاه خیره و متعجبم رو ازش گرفتم و گفتم: باهم .. مشکلی داریم ؟
خندی د و گفت: نه .. البته نمیدونم .. ش ا ید.
برگشت سمتم و ادامه داد: فکر کنم دو تا مونم مشکل عقلی داریم.
وایساد و برگشت سمتم و گفت: به چشمای کسی خیره نشو..
تا جایی که میتونی سرت رو بلند نکن.
کسی نبای د چشمات رو ببینه.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم..
وارد یه جاده خلوت شدیم و به سمت راست حرکت کردیم.
برعکس چیزی که گفت ... سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...
خیلی خلوت بود و هر از گاهی یه ماشین رد میشد.
بعد از چند دقیقه وارد یه راه اصلی شدیم و اینجا با جایی قبلی خیلی فرق داشت..
شلوغ تر
بود و پر از آدم.

متعجب به اطراف نگاه میکردم.. انگار اولین بار بود که اینجا رو می دیدم.
رایکا برگشت سمتم و گفت: چیکار می کنی .. خوبه گفتم نزار کسی چشمات رو ببینه!
دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: اوه ... ببخشید.
دستش رو انداخت دور شونه هام و منو کشوند سمت خودش و از خیابون رد شد..

میتونستم صدا ی جلز و ولز کردن دستاش رو رو ی تنم بشنوم.
 برگشتم سمتش و گفتم: تو خوب ی؟
 سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد.
 همونطور که نگاهش میکردم وارد یه کوچه باری ک شد و جلو یه در قدیم ی وا یساد و
 شروع
 کرد به در زدن.
 بعد از چند ثانیه در باز شد ولی کسی جلو ی در نبود.
 اول من و پشت سرم رایکا وارد شد و رفتیم داخل.
 برعکس ظاهر بایرونش، داخلش خیلی شیک و تمی ز بود...
 با صدا ی شخصی که از پشت سرم می اومد نگاهم رو از وسایل داخل خونه گرفتم و
 برگشتم.
 پیتر: سلام بچه ها... مگه قرار نبود از خونه بیر..
 با دیدن من حرفش رو کامل نکرد و متعجب نگام کرد..
 اومد سمتم و دستاش رو آورد جلو ی صورتم و به چشمام نگاه کرد.
 نمیشناختمش فقط میدونستم چاره ای جز این نداشتم که بهش اعتماد کنم تا خوب
 شم.
 رایکا یه قدم اومد جلو و گفت: از وقتی که به هوش اومده چشمات قرمز و ت غیری
 هم
 نمیکنه..
 دستش رو آورد بالا و به دستام زد و گفت: و حتی نپروش رو هم نمیتونه کنترل کنه.
 پیتر ازم فاصله گرفت و پرسید: چه اتفاقی افتاده؟
 برای چی بیهوش بوده؟!
 رایکا حرفی نزد و به پاهاش نگاه کرد..
 چشم ازش گرفتم و رو به مردی که اسمش پیتر بود گفتم: اون منو کشت..

پیتر متعجب پرس ید: چیی؟
 رایکا سرش رو بلند کرد و گفت: اول خودت شروع کرد ی...
 -من که چیز ی یاد م نمیاد...
 رفت سمت صندلی و همونطور که لم م یداد گفت: اگه ات یش م نمیزد ی.. منم خفت
 نمیکردم.
 پیتر چشماش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد و پرس ید: یه ه لحظه... وایسید ب بینم.
 شماا چیکار کرد ید؟!
 با حرفش برگشتم و به رایکا نگاه کردم...
 با دیدن ما چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: چرا اونجوری نگام میکنید..
 تو که واقعا نمرد ی.. الان زنده ا ی...
 فقط حافظت رو از دست داد ی.
 پیتر اومد جلو و گفت: چطور این کارو کرد ی؟
 رایکا: ما فقط داشت یم شوخی میکرد یم... همیشه همی ن کارو میکنیم..
 ولی نمیدونم چرا کارلا برا ی چند دقیقه حافظش رو از دست میده.
 پیتر سرش و تکون داد و گفت: هم یشه؟؟
 مگه چند بار ای ن کارو کردید؟
 همزمان گفت یم: شش بار.
 نفس عمیق کشید و گفت: شماا د یوونه اید..
 کدوم خواهر برادری رو دی دید که برا ی شوخی هم دیگه رو بکشن..
 رایکا: ما..
 پیتر اومد سمتم و گفت: همیشه سر نیروت اینطوری م یشی؟
 سرمو تکون دادم و گفتم: نم یدونم... من حتی نمیدونم نیرو م چیه... و چطور ازش
 استفاده
 کنم.

رایکا: به نظرم بهتره .. یکم صبر کنی م تا حافظش برگرده.
 پیتر: صبر کنیم؟! !
 اص لا میدون ید چیکار کردیدد..؟؟
 شما با هرر بار مردنتون برای زنده شدن
 از بیشت رین ن یروتون استفاده کردی د..
 برگشت سمتم و گفت: فقط برای تو، این بار بیشتر از قبل بوده...
 برای همی ن هنوز بدنت داغه و نمیتونی کنترلش کنی..
 اگه یه بار دیگه این کار و تکرار کنی ... احتمال داره برای همیشه بمیری.
 به رایکا که با قیافه وحشت زده نگام میکرد خیره شدم.
 رایکا: من متاسفم... نمیدونستم.
 ما فقط یه بار این کار و امتحان کردیم و وقتی دیدیم مشکل ی پیش نیاد .. انجامش
 دادیم.
 با تموم شدن حرفش ... درد بدی تو سرم پیچید و از درد قیافم جمع شد و سرم رو بین
 دستام گرفتم. .
 پیتر دید سمتم و رو به رایکا گفت: چه بلائی داره سرش م یاد؟
 رایکا : حافظش داره..
 دیگه ادامه حرفش رو نشنیدم و تصویری پیتر که کنارم وایساده بود تار شد و هوش یاریم
 رو از
 دست دادم...
 کم کم چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم...
 سرم رو چرخوندم و به رایکا که کنارم رو مبل نشسته بود و با حالت بامزه ای خوابش
 برده
 بود نگاه کردم.
 بلند شدم و رو مبلی که خوابیده بودم نشستم.. و دست رو گذاشتم رو سرم..

با صدای قدم‌های کسی که وارد سالن میشد سرم رو بلند کردم و به پیت رچشم دوختم...

با خوشحالی از جام بلند شدم و دو یدم سمتش و بغلش کردم و گفتم: عمو پیتزر.. دلم براتون تنگ شده بود.

ازم جدا شد و نگام کرد و گفت: منم هم ینطور.. ولی به من قول داده بود ید به هیچ عنوان از اون خونه بیرون نیاید..

با دیدن اطراف و یادآوری اتفاقات فهمیدم که این ما یم که اوم دیم اینجا... پیتز یکی از دوست ایی قدیمی پدر بود.. اون مثل ما ن یس ت و هیچ ن یرویی نداره... ولی از خیلی چیزا سر در میاره و یه جورایی دکتر خانوادگ یمون هم هست.

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرمو چرخوند سمت خودش و گفت: چشمات هنوز هم قرمز.. دستم رو گرفت و گفت: ولی بدنت به حالت عادیش برگشته.

با صدای افتادن چی زی برگشتم و به رایک ا که رو زمین ولو شده بود نگاه کردم و خند یدم.. بلند شد و همونطور که اب دهنش رو پاک میکرد نگام کرد و گفت: تورو خدا بگو که یادت میاد..

رفت م سمتش و گفتم: اتفاقا خیلی هم خوب یادم میاد.. از جاش بلند شد و انگار فکرم رو خونده بود برای همین حالت دفاعی گرفت و گفت: دوباره شروع نکن..

خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره نگاه کردم و گفتم: چند ساعته که بیهوشم؟ پیتز اومد سمتم و گفت: چند ساعتی هست.. رایکا: قبلا اینطور نشده بودی..

سرم رو تکون دادم و رو به پیتر گفتم: م یدونید چیه ؟
 میخوام چشمام به حالت عادی شون برگردن.
 نفس عمیق کشید و گفت: نگران نباش ... به مرور زمان درست میشه..
 شاید کمی طول بکشه ولی دوباره به رنگ اصلیش برمیگرده.
 فقط..
 مکث کرد و ادامه نداد ... رفت سمت صندلیش و نشست.
 رایکا از رو زمین بلند شد و پرسید: فقط؟
 پیتر: ب ای د از اینجا برید...
 کنار رایکا و ایسادم و گفتم: بریم؟؟ چرا... کجا باید بریم..؟
 پیتر: شما نباید انقدر از نیروتون استفاده میکردید...
 گفته بودم.. میتونید در حد کارای روزانه و عادی استفاده کنید ولی نه به اندازه ای که
 خودتون رو زنده کنید.
 رایکا رو مبل و لو شد و گفت: حله .. من که باهاش مشکلی ندارم..
 اتفاقا از اون خونه خسته شدم..
 اینطوری یکم میگردیم ادما ی ج دید میبی نیم.
 پیتر: نه... اشنباه نکن..
 این کارتون باعث شد.. که لاریسا بیاد دنبالتون.
 شاید تا الان اومده باشه .. هر بار که از نیروتون استفاده کنید ... اون حسش میکنه و
 دنبالش میکنه.
 شما هم که یه مدت طولانی برای زنده شدن .. ازش استفاده کردید..
 پس شک نکنی د دنبالتون م یاد.
 نشستم کنار رایکا و گفتم: اخه .. ما که تاحالا از این شهر بیرون نرفتیم.. از وقتی که یادمه
 تو اون خونه بودیم..
 ما حتی هم یه شهر رو هم خوب بلد نیستیم.

یه دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: نگران نباش ید..
 من جونم رو مد یو ن پدرتونم...
 اگه اون نبود من الان اینجا نبودم... به خاطر نیرو و قدرت اونه که من تونستم چند قرن
 کنارتون باشم.
 برای همی ن .. هرکاری از دستم بر بیاد براتون انجام م یدم.
 میدونم به اندازه کاری که پدرتون برام کرد همیشه .. ولی حداقل کاریه که از دستم بر میاد.
 از جاش بلند شد و ادامه داد: میتونم .. بفرستمون پی ش پسرم.
 رایکا: پسرت؟؟
 نگفته بودی پسر داری...
 سرش رو تگون داد و گفت: اره.. اخه اون اینجا نیست..
 در اصل اون همه جا هست..
 تو هر کشور که بگی خونه داره و میتونه هر جا بخوای د بیرتتون.
 اگه کمک رو قبول کنی .. میتونم بهش بسپارم که مراقبتون باشه.
 رایکا: اره.. چرا که نه..
 اخ قراره کلی خوشش بگذره.
 به رایکا لبخند زد و رو بهم گفت: براتون بلیط بگیرم؟؟
 ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: بلیط؟؟
 برای کجا؟
 سرش رو تگون داد و گفت: ایتالیا..
 خونه اصلیش اونجاست.. ولی وقتی رف تید پیشش میتونه کمکتون کنه هر جا خواستید
 برید.
 _باشه .. ممنون.
 ولی تا کی قراره اینطوری بمونه..
 به خاطر لاریسا .. از بچگی در حال ق ایمن شدنیم..

نمیتون یم از نیرومون اونطور که خودمون میخوایم استفاده کنیم.
 نفس عمیق کشید و گفت: م یدونم سخته.. ولی برای خودتونه..
 اون دنبال نیروی شماسه و مخصوصا تو کارلا .. نیروی تو یکی از عناصر اصلیه
 و اون برای پیدا کردن همه جا میگرده.
 نگاهم رو ازش گرفتم و به دستام دوختم و گفتم: حتی پ یش پسر تون هم نم یتونی م
 استفاده کنم؟

پیتر: نه.. اون از نیروی شما خبر نداره.
 و بهتره نداشته باشه... اینطوری برای خودتون هم بهتره .. سعی کنید مثل دوتا نوجوون
 عادی زندگی کنید و فکر کنید که کلا دنیا ی شما وجود نداره.
 دستم رو مشت کردم و گفتم: سخته .. ولی کاریش نمیشه کرد.
 رایکا: برای من که کاری نداره .. حاضرم تمام نیروم رو بدم .. ولی فقط برای ی ه روز زند
 گی
 کنم.

بهش لبخند زدم و رو به پیتر گفتم: ب اید یه سر برم خونه .. تا وسیله بردارم برای
 رفتنمون.

پیتر: نه .. حتی فکرشم نکن.
 امکان داره لاریسا س ایه هاش رو فرستاده باشه اونجا ... نمیتونید ریسک کنید.
 گفت م که هرچی بخواید هاوارد براتون ته یه میکنه.
 رایکا: از اسمش که خوشم اومد...
 رو بهم ادامه داد: امیدوارم پ ایه باشه و عین تو گند دماغ نباشه..
 دوباره به پیتر نگاه کرد و گفت: راست ی چند سالشه؟
 پیتر همونطور که با لبخند به رایکا نگاه میکرد گفت: سی.
 رایکا نیشش رو بست و گفت: یا خود خدا ... این که جای پدرمه..
 خندیدم و گفتم:اره اگه دویست و نوزده سال از عمرت کم کن یم ... اره جای پدرته..

با قیافه او یزون به صندلیش تکیه داد و گفت: پشیمون شدم.. مطمئنم اصلا بهمون خوش نمیگذره.

پیتر: من سعی می‌کنم برای شب براتون بلیط جور کنم...

شما هم تا اون موقع همینجا بمونید.

سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون..

با لبخند مهربونش جوابم رو داد و از خونه بیرون رفت..

به صندل یم تکیه دادم و گفتم: به نظرت میتون یم ... جوری زندگی کنیم که انگارن

یرویی

نداریم.

رایکا: معلومه که نهه...

نگاش کردم و گفتم: ولی مجبو ریم ... تا جایی که میتون یم با ید سع یمون رو کنیم.

گوشی تو دستش رو گذاشت تو جیبش و گفت: اره ... ولی بالاخره که چی ی؟

تا اخر عمر که نمیتو نیم.

نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم ... رایکا نگام کرد و گفت: چشمات..

دستم رو بردم سمت چشمم و گفتم: چشمام چی؟؟

رایکا: رنگشون ... داره تغ ییر میکنه.

چند بار پشت هم پلک زدم و از جام با شتاب بلند شدم و رفتم سمت آینه و به خودم نگاه

کردم..

با دیدن چشمای عسل یم .. لبخند زدم.

میترس یدم هیچوقت رنگ اصلی ش برنگرده...

.....

از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم انگشتای پای را یکا بود..

با قیافه جمع شده پرتش کردم پ این و گفتم: اه را یکا... یه بارم که شده درست بخواب.

بی توجه به حرفم خمیازه کشید و درحالی که پخش زمین شده بود خوابید.

با خمیازش ناخودآگاه منم خمیازه کش یدم و چشم ازش گرفتم..
 پیتر: کارلا...
 به پیتر که داشت م یومد سمتم نگاهی انداختم و گفتم: ببخشید ما .. دیشب همینجا خوابمون برد.
 لبخند مهربونی زد و گفت: اشکالی نداره .. فقط را یکارو ب یدار کن .. بای د هر چه زودتر ب ر ید.
 سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت ر ایک ا .. با کلی بدبخت ی ب یدارش کردم.
 هرچند هنوز هم کامل بیدار نشده بود و چند دقیقه یه بار خمیازه م یکشید.
 رایکا: میشه یه ساعت دیگه ب ریم...
 _ نه .. پروازمون برای الانه .. بزار بریم سوار ش یم.. اونجا بخواب.
 اروم زیر لب گفت: حیف که ریسک کشتنت بالاس وگرنه م یکشتمت و یه دل س یر میخوابیدم...
 چپ چپ نگاش کردم و خواستم جوابش رو بدم که حرف پ یترا مانع شد..
 پیتر: دستاتون..
 همزمان با را یکا به مچمون نگاه کرد یم...
 کلمه ها ید رو دستمون درخشان شده بود و برای هرکدوممون به رنگ نیرومون در اومده بود..
 پیتر: این به چه مع نیه؟
 رایکا بهت زده گفت: سایه ها دارن نزد یک میشن..
 دویدم سمت در و گفتم: ب ای د هر چه زود تر از اینجا ب ریم...
 رو به پیتر ادامه دادم: عمو بهتره شما هم چند روزی ای نورا افتابی نشید..
 سرش رو تکون داد و گفت: مراقب خودتون باشید.. و بهم دیگه صدمه نزن ید.
 بغلش کرد یم و از خونه زدیم بیرون..
 سوار اولی ن ماشین ی که برامون وا یساد شد یم و رفت یم فرودگاه.

دوی دیم داخل و به تابلو پرواز نگاه کردی م تا یم پروازمون رسیده بود. .
 با عجله سمت گیت پرواز که داشت بسته میشد رفت یم..
 به زور خودمون رو رسون دی م و رو صندلیامون نشست یم..
 نفس راحت کشیدم و به بیرون نگاه کردم.
 رایکا: دیگه نمیدرخشه..
 برگشتم سمتش و به کلمه های دید روی مچش خیره شدم...
 _نگران پیترم..اگه به خاطر ما ب لایی سرش بیاد چی؟
 رایکا: نگران نباش ... اون بلده از خودش محافظت کنه.
 نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم..
 با صدای رایکا چشمم رو باز کردم و درحالی که به بدنم کش و قوس میدادم گفتم:
 چیشده؟
 رایکا: خانم خوش خواب .. رسی دیم.
 تا جایی که یادمه قرار بود من بخوابم نه تو.
 از رو صندل یم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم .. تقریبا همه پیاده شده بودن. .
 همراه رایکا از هواپیمای خارج شدیم.
 تنها کسانی بودیم که هیچ وسایله ای همراهمون نبود.
 رایکا به اطراف نگاه کرد و گفت: خب الان .. باید از کدوم سمت بریم؟
 کاغذی که موقع بغل کردن پیتر تو جیبم گذاشت رو در آوردم و بهش نگاهی انداختم. .
 گرفتمش سمت رایکا و گفتم: فکر کنم این ادرس خونشه..
 به اطراف نگاه کردم و ادامه دادم: فقط باید به یکی نشونش بدیم و بپرسیم..
 رایکا رفت سمت تاکسی هایی که جلوی فرودگاه بودن و کاغذ رو به راننده یکیشون
 نشون
 داد و بهم اشاره کرد که برم پیشش..
 سوار تاکسی شدیم و راه افتاد..

رایکا با ذوق شیشه رو داد پایین و به بیرون نگاه کرد و گفت: از الان بگم .. نمیتونی من و تو خونه نگه داری

به بیرون خیره شدم، خیلی زیبا بود و پر جمعیت ... شاید هم من اینطور حس میکردم.. چون خیلی وقته که این همه ادم رو به جا ندیده بودم.

با وایسادن ماشین سرم رو از شیشه جدا کردم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدیم.

رایکا: مگه پیترا نگفت که خونش اینجاست؟؟؟

پس چرا ادرس یه هتل رو بهمون داده؟

به هتل بزرگی که روبه رومون بود خیره شدم و بعد کمی مکث رفتم سمت ورو دیش و گفتم: نمیدونم...

ولی میفهمیم.

رفتیم سمت پذیرش هتل و ازشون راجب هاوارد پرسیدیم و دختر جوونی که اونجا بود

شماره اتاق رو بهمون داد و باهم رفتیم سمت اسانسور و سوار شدیم.

رایکا بهم نزدیکی شد و گفت: اسانسورش از خونه ما شیک تره.

به نظرت اگه همه دکمه هاش رو باهم بزنی چی میشه!؟

بازوش رو گرفتم و گفتم: دو دقیقه آرام بگیر .. تا اول هاوارد رو پیدا کنیم.

با وایسادن اسانسور تو همون طبقه ای که میخواستیم .. پیاده شدیم و شماره رو ی اتاق

ها رو نگاه کردیم..

چشمم افتاد به اتاق دویست و هفتاد و سه رایکار و صدا کردم و زنگ زدیم..

انگار کسی داخل نبود ... ایندفعه دستم رو بردم بالا به در ضربه زدم و همزمان با دومین ضربه به در، در باز شد و دستم تو هوا موند..

پسری با چشما آبی و موهای قهوه ای روبه رومون ظاهر شد و متعجب بهمون نگاه کرد..

رایکا: سلامم.. تو هاوارد ی؟
 درحالی که با چشمایی ریز شده نگامون میکرد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد...
 حرفی _____ نمیزد ولی قیافش داد میرد که مارو نمیشناسه و منتظره تا خودمون رو معرفی کنیم..
 _ ما .. از طرف پیترر...
 چشمام رو چند ثان یه بستم و ادامه دادم: پدرتون .. اوم دی م.
 گفتن ک..
 هاوارد: فهمیدم..
 درو باز کرد و اشاره کرد که بریم داخل..
 از اینکه نداشت حرفم رو تموم کنم ... اصلا خوشم نیومد..
 همین اول اشنایتمون با برخوردش عصبیم کرد.. خدا بقیه روزارو بخیر بگذرونه.
 پشت سر را یکا وارد خونه شدم و هاوارد هم یه نگاهی به راهرو انداخت و در رو بست و پشت سرمون اومد..
 با دیدن اتاقش جا خوردم... خیلی بزرگ تر از چیزی بود که از اتاقا ی هتل تو ذهنم داشتم..
 پذیرای ی و اتاقش توسط یه شیشه که پرده سرمه ا ی داشت از هم جدا شده بود..
 بقیه وسیله هاشم با اینکه ساده بود ولی در عین حال خیلی شیک و باکلاس بود..
 رو نزدی ک ت رین مبل به هم نشستیم و رو به هاوارد گفتم: من کارل...
 دوباره پرید وسط حرفم و گفت: میدونم
 رو مبل روبه رویم نشست و ارنجش رو گذاشت رو دسته مبل و با انگشت شصتش کنار لبش رو خاروند و دوباره : میدونم..
 روبه رایکا ادامه داد: تو هم رایکایی درسته؟

رایکا از پنجره اتاق فاصله گرفت و گفت: اف رین.. سه چراغ سبز.. خب قراره اینج ا
 بمونیم؟
 هاوارد: امشب اره...
 رایکا کنارم نشست و درحالی که به اطراف نگاه میکرد گفت: فکر میکردم .. خودت خونه
 داری.
 همونطور که سرش پایین بود با چشم ای ابیش به رایکا خیره شد و گفت: درسته ... دارم.
 رایکا نفس عمیق کشید و کلافه سرش و تگون داد..
 سرم رو بردم نزد یک سرش و طوری که فقط رایکا بشنوه گفتم : من حاضریم بم یرم ولی
 یه
 دقیقه هم این بد عنق رو تحمل نکنم.
 سرش و انداخت پ این و ع این خودم آروم گفتم: آب رو تر جیح میدی یا سم؟
 چپ چپ نگاهش کردم و به میل تکیه دادم..
 هاوارد: میتونید لباساتون رو عوض کنید.
 همزمان با رایکا به هم نگاه کردیم..
 برگشتم سمتش و گفتم: راستش ما .. هیچ وس یله ای همراهمون نیاوردیم.
 سرش رو تگون داد و گوشیش رو از رو میز برداشت و با اون مشغول شد. .
 واقعا داشت حوصلم سر میرفت... تا کی قراره اینجا بشینیم و عی ن زامبیا به هم دیگه
 خیره
 شیم.
 رایکا سرش و به دستش تکیه داده بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود..
 واقعا وضعیت خسته کننده ای بود..
 رایکا: خب دیگه.. مجسمه با زی بسه ... بیای دیه حرکت دیگه بزنی م.
 هاوارد سرش رو از گوشی در آورد و به رایکا خیره شد. .
 اص لا دوس نداشتم جای رایکا باشم. .

که دونفر اینجوری بهم خیره شن و منتظر باشن تا یه ایده ای بدم..
 مشخص بود خودشم الان دوس نداره جای خودش باشه..
 نگاهش هی ب بین چشما ی من و هاوارد در گردش بود.
 لباس رو تر کرد و گفت: چگونه ب ریم خرید..؟
 با ذوق خواستم بگم من پا یم که حرف هاوارد زد تو ذوقم..
 هاوارد: نه..

دیگه داشتت عصبی م میکرد... از رو مبل بلند شدم و گفتم: درسته قراره یه مدت پیش
 تو

بمونی م و مراقبمون باشی...

ولی دلیل نمیشه تو کارامون هم دخالت کنی..

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همونطور که دستش زیر چونش بود بهم خیره شد..
 با صدای در نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت در..

در رو باز کرد و چند نفر همراه با کلی لباس و کفش و حتی جواهرات وارد اتاق شدن..

اومد کنارم و همونطور که دستاش رو م یزاشت تو جیبش به دیوار تکیه داد و گفت: برا

ی

این گفتم نه.

رایکا درحالی که سوت میزد رفت سمت لباس های پسرانه و بهشون نگاه کرد و گفت:

میخواام همشون رو امتحان کنم..

به هاوارد که با یه لبخند محو به حرکات رایکا نگاه م یکرد نگاه کردم و رفتم سمت لباسای
 دخترانه...

همه مدل لباس بر ای هر زمان و مکانی بینشون بود.

لباسی که زرشکی رنگ بود و برداشتم و بهش نگاه کردم..

با قرار گرفتن شیخ صبی کنارم چشم از لباس برداشتم و بهش نگاه کردم... هاوارد بود!

به لباسای دخترانه زل زده بود!

یه نیم تنه سفید که روش یه کت کوتاه کرمی رنگ بود رو از لباس ها جدا کرد و گرفت جلوم و با چشم ایی ریز شده به من و لباس تو دستش نگاه میکرد! .
هاوارد: اره .. این خوبه.

لباس رو داد دستم و ادامه داد: این رنگی بیشتر بهت م یاد... سعی کن رنگای روشن برداری.

منتظر عکس العمل نشد و رفت سمت رایکا و مشغول نگاه کردن لباسای اون شد لباسی که هاوارد بهم داد و بین بقیه لباسا اویزون کردم و هرچی رنگ تیره بود برداشتم. البته بینشون دو سه تا هم رنگ روشن بود که عجیب چشمم رو گرفته بود. دوساعتی درگیر انتخاب لباس ها ش دیم .. البته رایکا با بچه بازیاش باعث طولانی تر شدن

زمان شد.

یکی از لباس ها که رنگش سبز لجنی بود رو با یه شلوار مشکی برداشتم و رفتم تو اتاق هاوارد.

هیچ دری نداشت .. فقط و فقط شیشه بود.

پرده اتاق رو باز کردم و لباسام رو عوض کردم..

مشغول تا کردن اس تین لباسم شدم.. بادیدن دستم ابرو هام رفت تو هم. انگشترم نبود!

بیخیال استینم شدم و به زمین نگاه کردم.

لباسای که در آورده بودم و برداشتم و تکون دادم ... مطمئنم دستم بود.

بین لباسا نبود .. نشستم رو زمین و زیر کمد اتاق رو نگاه کردم .. شاید موقع پوشیدن لباس از دستم افتاده.

اونجا هم نبود ، برگشتم و زیر تخت و نگاه کردم .. انگار چی زی اون زیر برق میزد.

جلو تر رفتم و کاملا دست راستمو قسمتی از سرم زیر تخت بود .. دستمو دراز کردم و برش

داشتم..

با دیدن یه نگ یین کوچیک پکر شدم و با قیافه ا ویزون نگاش کردم.

هاوارد: دنبال چی میگردی؟

با صدای هاوارد سرم و بلند کردم که محکم خورد به تخت و قیافم جمع شد.

همونطور که سرم رو میمالیدم برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

همونطور که دستاش تو جیبش بود کنار در وایساده بود و نگام میکرد.

چشم ازش گرفتم و درحالی که بلند میشدم گفتم: یه چیزی گم کردم .. دنبال اون بودم.

سرش و تکون داد و گفت: پیداش کردی؟

بهش نگاه کردم و سرم و تکون دادم و گفتم: نه... ولی با ید پیداش کنم.. خیلی برام با

ارزشه.

به لباسای وا رفته روی زمین نگاه کرد و گفت: اگه با ارزش بود .. گمش نمیکردی.

چند ثانیه به هم خیره ش دیم .. خواستم جوابش رو بدم که با اومدن رایک ا بیخیالش

شدم و

لباسای روی زمین رو برداشتم و تا کردم.

رایکا: شنیدین..

-چیو؟

دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت: صدای شکمم رو..

اص لا میدونید این به چه معنیه؟

هاوارد: به چه معنی؟

رایکا: این یعنی .. یا همین الان بهم غذا میدید یا اون روی خشمگین ر ایکارو میب

بیند..

خندیدم و گفتم: اخ .. گفتمی منم خیلی گشتمه.

هاوارد: الان یه چیزایی براتون سفارش میدم .. فقط بگید چی میخورید؟

رایکا: میشه بریم بیرون.. باور کن اگه بدونی چند وقته تو خونم خودت شوتم میکنی

بیرون.
 هاوارد: باشه.. دنبالم بیاید.
 بعد از گفتن حرفش از اتاق رفت ب بیرون.
 رایکا دستش و مشت کرد و با حالت پ یروزی گرفت بالا و لب زد: یسس..
 به حرکتش خند یدم و باهم از اتاق رفت ی م بیرون.
 سوار رولز روی س مشکی رنگ شد یم.
 من عقب نشستم و رایکا جلو کنار هاوارد.
 کل مسیر چشمم به انگشت خالی دستم بود.
 رایکا با دهن باز به ورود ی رستوران نگاه کرد و گفت: تو صد و سی و دو سال گذشته
 رستوران به ای ن با کلاسی ند یده بودم.
 نیشگونش گرفتم که خودش رو کشی د کنار و گفت: چته؟
 دوباره بهش نزد یک شدم با چشم و ابرو هاوارد و نشون دادم و گفتم: حواست به حرفات
 باشه...
 به هاوارد نگاه کرد و خیلی ضایع لبخند زد و جلو تر از هممون رفت سمت ورود ی...
 مرد ی مسن با موه ا ی جو گندمی جلوش رو گرفت و گفت: آقا ی محترم رزرو داشتید؟
 اسمتون لطفا؟
 رایکا سرش رو برگردوند و متعجب به هاوارد نگاه کرد تو همون لحظه مرد ی ک جلو ی
 در
 وایساده بود اومد سمت هاوارد و گفت: خیلی خوش اوم دی ن جناب رئی س
 جناب رئیس؟؟!
 جا خورده بودم ک یهو هاوارد از کنارم رد شد و گفت: سلام اقا ی مَد یسون .. با منن.
 اقا ی مَد یسون : خی لی عذر میخوام بفرم اید..
 رایکا سینش و داد جلو و صداش و صاف کرد و با ژست خاصی گفت: عیب ی نداره..
 و باز از هممون زود تر رفت داخل.. پشت سرش وارد شد ی م..

رایکا و ایساده بود و هاج و واج به اطراف نگاه م یکرد..
 هاوارد به سمت چپش حرکت کرد و گفت: دنبالم بی اید.
 از پله ها ی شیشه ایی که گوشه رستوران بود بالا رفت.
 رفت سمت میز چهار نفره ای ی که روبه دریاچه خیلی زیبایی بود و صندلی و کش ید
 عقب و

بهم نگاه کرد.

ابروهام با حرکتش بالا رفت.

رایکا رفت سمت صندلی و روش نشست و گفت: از اولم میدونستم .. چشم آبیا
 جنتلمن.

هاوارد با لبخند چشم ازش برداشت و صندلی کنارش رو کشید عقب و دوباره بهم نگاه
 کرد..

رفت م سمت صندلی و زی ر لب ازش تشکر کردم و نشستم.

برخوردش خیلی با برخورد اولیش فرق داشت.

رایکا خیز برداشت سمت منو و بازش کرد و به اسم غذا ها خیره شد.

آروم ازش پرس یدم : رایکا.. تو انگشترم رو ند ید ی؟

درحالی که به منو تو دستش زل زده بود گفت: بروسکتا... نه.

_رایکا، با تو بودما..

رایکا: گفتم که نه.

.....

با توقف ما شین سرم و بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...

یه خونه خیلی بزرگ ... یا نه بهتر بگم یه قلعه بزرگ.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم ... دور تا دورمون زمین خالی با کلی بوته و درخت بود

..

انگار کلا از ایتالیا خارج شده بودم و اینجایه جزیره جدا از همه چیز و همه کس بود. تنها صدای ی که میومد صدای بادی بود که برگ درخت هارو تکون میداد. دقیقا شبیه به خونه قدیمی که دو یست سال پیش همراه با پدرم زندگی میکردیم بود. رایکا: مطمئنی اینجا جامون امنه؟ برگشتم و به رایکا که این حرف و به هاوارد میزد نگاه کردم. هاوارد عینکش رو از رو چشمش برداشت و گفت: خیالت راحت باشه. رفتیم سمت ورودی خونه و وارد سالن شدیم ... با دیدن دکور قدیمی و تمیز خونه دهنم باز موند. از پرده گرفته تا لوستر و نقاشی های روی دیوار همه و همه قدیمی بودن. احساس میکردم وارد یه موزه شدم. خیلی قشنگ تر از خونه ایی بود که ما توش زندگی میکردیم. هاورد: الان دیگه .. شما هم اینجای زندگی میکنید. میتونید هر اتاقی که خواستید بردارید و هر جا خواستید برید به جز ضلع غربی. رایکا: دقیقا چایی که باید برم. با اینکه رایکا این حرف و خیل آروم زد ولی انگار هاورد شنی د که گفت: نه .. سر اون قسمت واقعا جدی بودم. اونجا ممنوعست هرچند بخواید هم نمیتونید برید. از شون جدا شدم و رفتم سمت پله ها و همونطور که بالا میرفتم دستم روی نرده های سنگی صدفی رنگ کشیدم.. به اتاق ها نگاه کردم ... اولین راه رویی بود که میدیدم و توش چهار تا اتاق داشت. خدا میدونه چند تا راه و چند تا اتاق دیگه اینجا وجود داره.. رفتیم سمت دومین اتاق از سمت راست و درش رو باز کردم.

یه اتاق بزرگ با وسایل های ق دیمی و ق یمتی بود..
 واردش شدم و در رو بستم.
 برای خودش یه خونه ای بود.
 دستم رو روی پتوی ی که از جنس ابریشم بود کشیدم و رفتم سمت پنجره.
 به حیاط نگاه کردم ... انقدر بزرگ بود که انتهایش رو نمی دیدم.
 در با شدت باز شد و رایکاب بین چهار چوب در ظاهر شد و گفت: بیا میخوام یه چیزی
 نشونت بدم
 دنبالش راه افتادم و از پله ها بالا رفتیم و وارد یکی از اتاقای سمت چپ شد و پرده بزرگ
 رو سنگینش رو کنار زد.
 با دیدن رنگ آبی دریا .. به پنجره نزدی که تر شدم و گفتم: لاریسا بخواد هم نم یتونه
 اینجا
 پیدامون کنه.
 رایکا رو تخت ولو شد و گفت: من اتاقمو انتخاب کردم.
 با اینکه رنگش ابی نیست ... ولی منظرش رو دوس دارم.
 کنارش نشستم و گفتم: انگار انقدر هم سخت نیست که از نیرومون استفاده نک نیم..
 رایکا کلافه هوفی کشید و گفت: وای نگوو... به زور خودم رو کنترل کردم.
 هر چند بعضی جاها یکم ازش استفاده کردم..
 داد زدم: چی؟ کجا؟؟ اوووو رایکا ا .. چیکار کردی؟
 بلند شد و گفت: جوش نیارر... کاری که باعث شه تو دردرس بیفتیم انجام ندادم.
 فقط کمی با بلورای برف یم بازی کردم.
 از جام بلند شدم و گفتم: تو اخر مارو به کشتن میدی.
 از اتاقش رفتم بیرون و اتاقای دیگه رو نگاه کردم ... تو همون طبقه یه اتاق و انتخاب
 کردم
 تا به رایکا ا نزدیک باشم و مواظبش باشم.

رو ی تختم نشستم و به دستم نگاه کردم.
 آخرین بار تو خونه وقتی که از وان بیرون اومدم دیدمش.
 ولی مطمئنم بعدش هم دستم بود... اووف عادت ندارم به جای خالی تو انگشتم.
 نفس عمیق کشیدم و چشم از دستم برداشتم و به دکور اتاق نگاه کردم.
 تمام وسایلاش مثل بقیه اتاقها بود، تنها فرقش تو رنگ بود.
 رنگ پتوی روی تخت شرابی رنگ بود و کمدا هم رنگ سفید داشتن... رنگ پرده هم
 ترکیبی از همین دورنگ بود.
 با صدای در چشم از پرده اتاق گرفتم و گفتم: بیا داخل.
 در باز شد و دوتا مرد با ظاهر معمولی در حالی که چمدون به دست داشتن وارد اتاق
 شدن، یکیشون بهم نگاه کرد و گفت: لباساتون رو آوردیم خانم.
 با لبخند ازشون تشکر کردم و بعد از رفتنشون رفتم سمت چمدونها.
 تا جایی که یادمه دوتا چمدون شد لباسام... ولی الان سه تا!
 بازشون کردم و محتوای داخلش دیدم.
 با دیدن لباسهای رنگ روشن... چشمم گرد شد.
 لباسارو یکی یکی در آوردم و بهشون نگاه کردم.. چشمم افتاد به لباسی که هاوارد تو هتل
 برام انتخاب کرده بود.
 ابرو هام تو هم گره خورد و با فک منقبض شده به لباس تو دستم زل زدم...
 یهو لباس تو دستم شعله ور شد و اتیش گرفت.
 به خودم اومدم و لباس رو روی زمین رها کردم... هنوز داشت میسوخت.
 با پام چند بار روش ضربه زدم ولی فایده نداشت.
 با دیدن پارچه آب کنار تختم خیز برداشتم سمتش و اب داخلش رو روی لباس خالی کردم.
 نفس راحت کشیدم و همونجا رو زمین نشستم و به تیکه پارچههایی که از لباس باقی
 مونده بود زل زدم.
 آگه انگشتر و داشتم این اتفاق نمیفتاد.. انگشترانمون .. باعث میشه بتونیم حتی تو

عصبانیت هم خودمون رو کنترل کنیم.

ولی الان بدون اون... واقعا نم یدونم چطوری میخوام خودم رو کنترل کنم.

دوباره در با شتاب باز شد و همزمان باهاش شیرجه زدم رو لبلس سوخته و به را یکا نگاه کردم.

عاقل اندرصفیه نگام کرد و گفت: چیکار میکنی؟! از رو لباس بلند شدم و گفتم: میم یری در بزنی؟

به لباس سوخته رو زمین نگاه کرد و گفت: میبینم که من نبودم شیطونی کردی؟ به تخت تکیه دادم و گفتم: برای سرگرمی نبود.. عصبی بودم.

درو بست و به دستم اشاره کرد و گفت: هنوز پیداش نکردی؟ نه.. بدون اون نم یتونم خودم رو کنترل کنم.

کنارم نشست و گفت: ما هیچوقت انگشترامون رو در نیاوردیم. حتما از دست افتاده... نگران نباش هم ینجاهاس ت. بالاخره پیداش میکنی.

از رو زمین بلندشدم و چمدونم رو بردم سمت کمد و گفتم: کارت رو بگو...

از رو زمین بلند شد و رفت سمت تخت و درحالی که روش دراز میکشید گفت: اخه شرابی هم شد رنگ..

برگشتم سمتش و گفتم: از نظر تو فقط آبی رنگه.. دستش رو آورد بالا و با حالت خاصی انگشتاش تکون داد و در کسری از ثانیه بلورای برف کوچیک و بزرگ به رنگ سفید و آبی روی دستش معلق شدن.

رایکا: دقیقا.. همه چیزایی که قشنگن آب ین مثل دریا.. آسمون... چشمام.

خنده ریزی کردم و گفتم: یکم خودت رو تحویل بگیر..

بعدشم دریا و آسمون رنگشون آبی نیست... ما آبی میبینیمشون.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: من به این حرفا کاری ندارم... مهم چیزیه که با چشمم میبینم.

پشت چشمی بهش نازک کردم و برگشتم سمت کمد و مشغول او یزون کردن لباس هام شدم و گفتم: از این هاوارد اصلا خوشم نمیاد..

رایکا: ولی من چشم آبیارو دوس دارم.

_ول کن دو دیقه رنگ آبی رو... من شخصیتش رو م یگم.

برگشتم سمتش و ادامه دادم: خیلی ساکته... یه جوری ادم رو نگاه میکنه انگار یه وسیله ای و اون میخواد بخرت.

بدون اینکه ازمون نظری بخواد کارش رو انجام میده.

خلاصه خیلی مرموزه و از ادما ی مرموز خوشم نمیاد.

رو پهلو دراز کشید و سرش رو به دستش تکیه داد و هنونطور که بلورای برفی رو روی تختم م یریخت گفت: نترس.. یخ ش رو آب میکنم.

_تو فعلا پتوم رو ک ثیف نکن...

کلافه هوفی کشید و رو تخت نشست و گفت: اون لباسارو ول کن .. بیا یه کاری کنیم. لباس تو دستم رو داخل چمدون رها کردم و گفتم: اخ گفتی ... اینجا اصلا راحت نیستم، خیلی حوصله سر بره.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: بریم ضلع غربی؟

_نههه.. فکرشم نکن.

قیافش او یزون شد و گفت: اخه چرا انقدر ساز مخالفی..؟

_ساز مخالف نمیزنم... فقط نمیخوام تو دردسر بیفتی.

راستی از عمو پیترو خبر داری؟

رایکا: صبح بهش زنگ زدم... ولی در دسترس نبود.

گوشش رو در آورد و گفت: هزار دوباره بهش زنگ بزنم..

گذاشت رو بلند گو کنارم نشست.

دوباره در دسترس نبود.

رایکا: شماره دیگه ای ازش نداری؟

از جیبم گوش یم رو در اوردم و گفتم: من خیلی وقته از گوشی م استفاده نکردم. شاید به من زنگ زده باشه...

گوشی رو روشن کردم و کنار رایکا نشستم.

انتن پر شد و بعد چند دقیقه برام پیام اومد

بازش کردم و به اسم عمو روی پیام صوتی خیره شدم و پلی کردم.

"کوبیان ا کارا"

با ابروها ی گره خورده به صفحه گوشیم نگاه کردم و گفتم: این چیه دیگه؟ کوب یا چیچی...

دوباره پیام صوتی رو پلی کردم و بارها و بارها بهش گوش دادیم.

رایکا هیچ حرفی نم یزد انگار داشت به چیزی فکر می کرد.

چند بار صداش کردم ولی چیزی نگفت..

یهو بشکن زد و گفت: فهم یدم.. کوبیانا کارا

_افرین باهوش ... اینو که خودمم فهم یدم.

سرش رو تکون داد و گفت: نهه... کوبیان ا کارا... اسم یه کلبه اس تو اوگاندا که عمو و پدر ساختن تا بهمون آموزش بدن.

_درسته ... یادمه سر اسمش کلی گریه کردی .. چون میخواستن اسم منو رو کلبمون بزارن... ولی اخر تر ک یب اسممون رو گذاشتن روش " کارا"

رایکا: چرا عمو با ید اسم اونجارو بهمون بگه.

سرمو تکون دادم و گفتم: نم یدون م ... شاید میخواد که بر یم اونجا؟

رایکا: خب م یتونست بهمون واضح تر بگه که بر یم اونجا.

ولی فقط اسمش رو گفته... این عجیب نیست؟

_چرا .. عجیبه.

رایکا از رو تخت بلند شد و گفت: خب د یگه ... من تا همینج ا میتونستم کمکت کنم..
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مسخره بازی در نیار ... باید بفهمیم ج ریان کوبیانا کارا
چییه؟

رایکا: خب من هر چی که میدونستم و گفتم.. یکم تو فکر کن.

_احساس بد ی دارم... اگه تو دردرس افتاده باشه چی؟

رایکا: چرا احساسات تو انقدر منفیه!

مثبت فکر کن ... شاید خواسته با یاد او ری اونجا ... آموزشاتمون یادمون بیاد.

_نه .. جد ی میگم.

خیلی نگرانم.. بهتر نیست این موضوع و به هاوارد بگ یم ؟

رایکا: فکر خوبیه... هرچی باشه پدرشه.

گوش یو برداشتم و از اتاق زد یم بیرون و رفت یم تو سالن اصلی.

رایکا: اووف ... اینجا خیلی بزرگه، حالا چطور میخو ایم پ یداش کنیم؟

با دیدن خدمتکار ای ی که مشغول تم یز کاری بودن .. رفتم سمتشون و از یکیشون اتاق

هاوارد و پرسیدم.

بعد از گفتنش ارزش تشکر کردم و دو ید م سمت پله ها و رو به رایکا گفتم: دنبالم بیا..

به طبقه سوم رس ید یم و انقدر پله ها زیاد بود که به نفس نفس افتاده بودم..

برگشتم و به رایک ا نگاه کردم .. پاش رو رو اخرین پله گذاشت و همزمان ولو شد رو

زمین و

گفت: بگو که رس ید یم..

دستم و گذاشتم رو قفسه سینم و گفتم: رسید یم.

رفت م سمت در اتاقش و در زدم... بعد چند ثانیه در باز شد و هاوارد با یه تیشرت طوسی

رنگ از برند روبرتو کاوالی... جلوم ظاهر شد و گفت: چیشده؟

رایکا خودش و رسوند بهم و گفت: کوبیانا کارا..

هاوارد ابروهایش و بالا داد و گفت: کلبه کوچ یک کارا؟ این یع نی چی؟

_قراره همینج ا وای سیم؟
 بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث کنار رفت و اشاره کرد ب ریم داخل.
 وارد اتاق شدم و برگشتم سمتش و گو شیم رو گرفتم سمتش و گفتم: یه پیام از پدرتون
 برام اومده.
 پیام صوتی و پلی کردم..
 هاوارد با شنیدنش اخماش رفت تو هم و گفت: صداش پر از ترس و استرس.. تو
 دردرسر
 افتاده.
 بی توجه به ما س ری ع از اتاق بیرون رفت...
 به در که با شتاب به هم کوبیده شد نگاه کردم و بعد به رایکا که اونم تعجب کرده بود
 خیره
 شدم.
 رایکا: حق با تو... همیشه از کاراش سر در آورد.
 _بدو .. بریم دنبالش.
 از اتاق رفتیم بیرون و با سرعت پله ها رو پایین رفتیم..
 ولی خبری از هاوارد نبود.
 رایکا از پنجره بیرون و نگاه کرد و گفت: ماشینش نیست.
 نفس گرفتم و گفتم: کجا رفت؟!
 مگه میدونه پیت ر کجاست؟
 رایکا: ش ای د میدونه..
 _کاش ما هم باهاش میرفتیم ... الان کل فکرم پ یش عمو.
 گفت که صداش پر از ترس.... و تو دردرسر افتاده.
 چطور اخه اینو متوجه شد!
 صداش مثل همیشه بود.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: هی چ نظری ندارم... فقط بای د منتظر باشی م برگرده.

رفت م سمت صندلی که کنار پنجره بود و روش نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم و به بیرون خیره شدم. یه ساعت از رفتن هاوارد میگذشت و من هنوز کنار پنجره منتظر بودم. رایکا هم غیبتش زده بود و خدا میدونست کجاست و چه دست گلی داره به اب میده.

با دیدن ماشین هاوارد جلو در از جام بلند شدم و از خونه د ویدم ب بیرون.

جلوش و ایسادم و گفتم: چی شد...؟ پیداش کردی؟

لبش رو تر کرد و گفت: هم اره هم نه..

خب این یعنی چی؟

هاوارد: یعنی تو ی افریقاس ... ولی جای دقیقش رو نمیدونم.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: فکر کنم من بدونم.

نگام کرد و گفت: کجاست؟

کوبیانا کارا ... یه کلبس تو اوگاندا تو ی پیام هم فقط اسم اونجا رو میاره ... شای د

اونجا

باشه.

رایکا: بدون من نقشه میکشید؟

برگشتم سمت صدای رایکا و گفتم: پیت ر همونجاست .. تو همون کلب ه.

رایکا: اخه اونجا چیکار میکنه؟

چرا ب اید رفته باشه اونجا!

بهبش گفتم چند روز افتاب ی نشه .. شای د برای ای ن رفته اونجا.

هاوارد: شماها کی هستید؟

از کی فرار میکنید؟

همزمان با رایکا برگشتیم و بهش نگاه کردیم.

رایکا: دو روز باهمیم... بعد تازه الان م پیرس ی؟

بعدشم ... تو که گف تی میدونم.
سرش رو تکون داد و گفت: اره ... چون داشتم امارتون رو در میآوردم ... ولی هیچ جا هیچ اثر انگشت و هیچ مشخصاتی از شما نیست .. انگار که کلا تو این جهان وجود ندارید.

_میتونستی از خودمون بپرسی.. نه اینکه بری و پشت سرمون تحقیق کنی.
اگه تو هتل وسط حرفم نمی پریدی .. خودم برات توضیح میدادم.
یه قدم اومد جلو و گفت: الان توضیح بده .. گوشم با تو.
نیش خند زدم و گفتم: متاسفم ... با دید همون روز میزاشتی حرفم رو تموم کنم.
حالا که خودت گفتی میدونی ... پس به تحقیقات ادامه بده.
چشما ی ری ز شدش رو درشت کرد و گفت: نمیدوونم نسبتتون با پدرم چیه..
ولی اگه به خاطر شما تو دردرس افتاده باشه.
اونی که باید ازش فرار کنید من میشم ... نه کس دیگه.
بهم تنه زد و از کنارم رد شد و رفت سمت خونه.. نگاهم رو ازش گرفتم و به رایکا نگاه کردم.

رایکا: به نظرم قبل اون ما باید پیت رو پیداکنیم.
_دقیقا .. ولی اخه چجوری؟
ما که جایی رو بلد نیستیم
لبخند مرموزی زد و گفت: کاری نداره که ... یه نقشه میخوایم با یه هلیکوپتر.
_هلیکوپتر؟؟

سرشو تکون داد و گفت: اره .. ولی خیل ی دکمه داره.
قبلش با دید کار باهاش رو یاد بگی ریم.
دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم: تو از کجا هلیکوپتر پیداکردی؟؟
رایکا: از حیاط... حیاطی که تو ضلع غربی.
_چی؟

اخ رایکا... مگه قرار نشد اون ور نری؟
 رایکا: ای بابا من که نرفتم ... فقط از اونجا رد میشدم .. چشم خورد به اون ه لی کوپتر.
 _اهان اتفاقی از اونجا رد میشدی؟
 رایکا: پ ن پ .. من مثل تو فضولم.
 اص لا میدونی ... انگار خود هلی کوپترم یخواس ت که من برم اونجا .. انگار که صدام
 میکرد.
 راه افتادم سمت خونه و گفتم: اصلا بهش فکر هم نکن رایکا.. ما حتی بلد نیستیم باهاش
 کار کنیم ... حالا بدون اجازه برداشتنش بماند.
 وارد خونه شدیم و تو سالن نشستیم.
 بعد از چند دقیقه هاوارد از پله ها پ ای ن اومد و درحالی که میرفت بیرون گفت:
 نمیتونم
 منتظرتون بمونم .. چند دقیقه دیگه راه میفتم.
 با رایکا به هم خیره شدیم و همزمان از جامون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم...
 رفت سمت همون هلیکوپتر ری که رایکا راجبش بهم گفت.
 سوارش شد و گفت: نمیاید؟
 رایکا دید سمتش و کنارش نشست .. آب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم و رفتم
 سمتشون و سوار شدم.
 احساس میکردم هاوارد داره حرف میزنه ... ولی چی میگفت نمی شنیدم.
 رایکا برگشت سمتم و داد زد: هاوارد میگه...
 اون کلبه دقیقا کجاست؟
 _توی اوگا...
 حرفم رو خوردم و ادامه دادم: خب تو که بلدی چرا از من میپرسی... خودت بگو بهش.
 رایکا: عه راست میگیا.. او کی
 برگشت سمت هاوارد و شروع کرد به حرف زدن.

به صندل یم تکیه دادم و به دستای هاوارد نگاه کردم.. میخواستم روندنش رو با نگاه کردن یاد بگیرم .. ولی انقدر دکمه داشت که قاطی کردم کدوم رو برای چه کاری زد.

با وایسادنش چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. رسیده بود یم.. پیاده شدم و کنار رایکا و ایسادم.

رایکا: اخ کارلا ... یادته اوایل یادگی ریت کل اینجارو سوزوندی. اگه جلوی آتش سوزی رو نم یگرفتم کل این جنگل از بین میرفت. بازوش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و گفتم: هر دفعه با ید بگم مراقب حرفات باش؟

به هاوارد که کنار هلیکوپتر بود نگاه کرد و گفت: اوپس... ببخشید. نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت کلبه ... خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودیم.. حتی نمیدونم راه رو دارم درست میرم یا نه.

رسیدم به یه دوراهی و ایسادم و گفتم: کدوم راه بود..؟ هیچ صدایی نشنیدم ... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. خبری از رایکا و هاوارد نبود.

مگه باهم راه نیفتادیم؟ پس کجا رفتن؟؟

راهی که اومده بودم رو برگشتم و به اطراف نگاه کردم.. یادم نمیاد از کدوم سمت اومدم. گوش یم رو از جیبم در آوردم و به صفحش نگاه کردم. با دیدن کلمه ای در روی دستم ... بیخیال گوش شدم و به درخشش نگاه کردم. دقیقا مثل وقت ی که خونه پیتر بود یم م یدرخشید. سایه ها اینجان... با ید رایکارو پ یداکنم.

گوشی رو انداختم تو جیبم و به سمت راستم دو یدم.. با دیدن هلی کوپتر از دور لبخند زدم و رفتم سمتش.. ولی هیچ خبری از هاوارد و رایکا

نبود.
 داخلش رو نگاه کردم ولی بازم نبودن.
 به مچم نگاه کردم اون کلمه هنوزم م یدرخشید ... از هلی کوپتر دور شدم و دوباره وارد جنگل شدم.
 اگه سایه ها نبودن بلند داد میزدم و اسمشون رو صدا میزدم.. کوچیک ترین حرکت و صدا باعث میشه پیدام کنن.
 حس کردم چیزی از پشت سرم رد شد..
 برگشتم ولی کسی نبود.
 عقب عقب رفتم و همزمان با برگشتم ... به یه دختر سیاه پوست برخورددم.
 سرش رو کج کرد و به سرتا پام نگاه کرد و گفت: تو اهل این طرفا ن یستی..
 یه قدم اومد جلو و ادامه داد: مطمئنم تنها هم نیستی..
 یه قدم رفتم عقب و گفتم: اره .. اهل اینجا نیستم.
 ولی خونم اینجاس ت.
 با چشما ی مشکلی براقش نگام کرد و گفت: اون دوتا پسر که همراهت بودن کجان؟
 -تو...
 از کی داری مارو نگاه میکنی ؟
 کنارم وایساد و گفت: از وقتی که فرود اومد ید تو حیا ط خونم..
 متعجب نگاش کردم و گفتم: خونت؟!
 به اطراف نگاه کرد و گفت: چند نفر ید؟؟؟
 درخشش کلمه ها ی د رو ی دستم هی بیشتر میشد.. دستم رو گذاشتم روش و گفتم:
 ببخشید ولی با ید خیلی زود بچه ها و پیتر رو پ یدا کنم.
 همین ک گفتم پ یتتر دختره گوشاش تی ز شد و با تعجب پر سید: اسم تو کارلاس؟!
 متعجب تر از خودش نگاش کردم و گفتم: تو اسم منو از کجا میدونی؟

جلوم وا یساد و گفتم: اسم من ما یا.. میدونم برا ی چی اینج ایی..
 پیتر گفته بود میا ی د.
 - تو پ یتر رو از کجا میشناسی؟؟
 اون اینجاست؟؟ حالش خوبه؟
 مایا: آروم باش... اره حالش خوبه.
 دنبالم بیا .. میبرم ت پیشش.
 سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم... با پیچیدن از مسیر چپ و ا یسادم و گفتم: تو
 داری
 دروغ میگی.
 پیتر تو کلبه اس... ولی تو داری از یه راه دیگه میری..
 تیرکمون تو دستش رو انداخت پشتش و گفتم: ببین وقت نداریم... به اندازه کا فیی
 بهمون
 نزدیک شدن.. بزار برسیم.
 بعدش برات توضیح میدم.
 چند قدم عقب رفتم و گفتم: من با تو ه یچ جا نمیام...
 با تموم شدن حرفم شروع کردم به دو یدن و رفتم سمت راست و راه کلبه رو پ ید ا کردم.
 با دیدنش وا یسادم و از دور بهش نگاه کردم.
 امیدوارم را یکا و هاوارد اون تو باشن.
 خواستم از ب ین بوته ها بیرون برم که با قرار گرفتن دستی جل و ی دهنم به عقب کشیده
 شدم.
 صدای اروم م ایا رو کنار گوشم شن یدم: اگه میخوای خود کش ی کنی... من راهای
 بهتری هم
 سراغ دارم..
 دستام رو با دست دیگش از پشت گرفته بود و اجازه نم یداد حرکت کنم.

دوباره کنار گوشم گفتم: خوب به اطراف کلبه نگاه کن. .
 با اینکه بهش اعتماد نداشتم .. ولی با حرفش نگاهم رو به اطراف دوختم.
 خیلی خلوت و ساکت بود.
 فشار دستشو روی دستم بیشتر کرد و گفت: با اون یکی چشمات نگاه کن.
 نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.
 با ول کردن دستم فهمیدم که حرارت بدنم بالا رفته و چشمام رو باز کردم..
 با باز کردن چشمام ... کلی ادم سیاه پوش که از زمین فاصله داشتن رو دور تا دور کلبه
 دیدم.
 با اینکه پاهاشون تکیه نمیخورد ولی دور تا دور کلبه در حال گردش بودن.
 مایا: این ا سای ه هان... حالا حرفم رو باور میکنی؟
 پلک زدم و رنگ چشمام به حالت اصلیش برگشت و سایه ها
 ناپدید شدند.
 دیگه نمی دیدمشون... من فقط یه اسم ازشون شنیده بودم.. نمیدونستم میتونم
 ببینمشون.
 با قرار گرفتن دست مایا روی بازوم .. چشم از کلبه گرفتم و به مایا نگاه کردم.
 راه افتاد و منم دنبال خودش کشوندم.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ب اید اول را یکا رو
 پیدا کنم.
 نگاه کرد و گفت: فکر کنم بدونم کجان..
 بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم ... دیگه به راهی که میرفت اعتراضی نمیکردم.
 با شنیدن صدای را یکا ... بیخیال مایا شدم و به سمت صدا دویدم..
 با دیدن رایکا و هاوارد داخل یه تور که از یه درخت بزرگ ا ویزون بود خندم گرفت و
 سرجام
 وایسادم.
 لبم رو به دندون گرفتم و بهشون نگاه کردم..هاوارد پایین بود و رایکا افتاده بود روش.

قیافه عصبی هاوارد واقعا دیدنی بود.. دماغ بزرگش از داخل سوراخی تور ب یرون اومده بود

و زی ر لب داشت به جون را یکا غر میزد که از روش بلند شه.

مایا: اگه میخوای ... میتونم همونجا نگهشون دارم.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: ش ای د اگه .. تو یه شرایط دیگه بودی م.. میخواستم.

ولی الان وقت این کارا نیست.

رایکا: تو هم شنیدی؟؟

به خدا یه صدایی م یاد... سلام کسی اونجاست؟؟

هاوارد: از اینجا خلاص شم م بدونم باهات چیکار کنم را یکا..

رایکا: به من چه... مگه من انتخاب کردم تو اول بیفتی بعد من بیفتم روی تو.

هاوارد: اگه به حرفم گوش میدادی.. الان اینجا نبودی.

انقدر هم وول نخور.

رایکا درحالی که تکون میخورد گفت: اخه من عادت ندارم تو یه حالت یه جا و ایسم..

به مایا نگاه کردم و گفتم: بیارشون پای ن تا رایکا مخ هاوارد رو تیل یت نکره.

تیرکمونش و در آورد و به سمت طناب روی درخت نشونه گرفت.

طناب پاره شد و جفتشون پخش زمین شدن.. ولی با این تفاوت که حالا هاوارد روی

رایکا

افتاده بود.

هاوارد چشماش رو بست و خودش رو کمی عقب کشید.

رایکا درحالی که هنوز پخش زمین بود رو به هاوارد گفت: ب بین چشم قشنگ م بدونم

خوشگلم... ولی حیف که به پسرا گرایش ندارم و از ادما ی عنقی مثل تو بدم میاد... پس

هیکل گوریل یت رو بکش کنار.

با تموم شدن حرفش هاوارد رو پس زد و از رو زمین بلند شد.

نفس های عمیق هاوارد نشون م یداد که داره تو ذهنش نقشه مرگ ر ایکارو میکشه.
 رایکا با دیدنم اومد سمتم و گفت: دختر کجا غیبت زد.. نم یگی نگران میشمم..
 سرمو تکون دادم و گفت: اره .. اونم تو.. نگران من.
 مایا: بهتره دیگه بری م..
 رایکا با دیدن م ایا.. جلوم وا یساد و خواست برای دفاع از ن یروش استفاده کنه که با
 جلو
 اومدن هاوارد و در اغوش گرفتن مایا.
 دستش رو مشت کرد و کنارم وایساد.. جفتمون با چشما ی گرد شده به هاوارد و مایا نگاه
 میکرد یم.
 هاوارد مایار و از خودش جدا کرد و گفت: حالش خوبه؟
 مایا لبخند زد و گفت: اره..
 _ شما.. هم دیگه رو میشناسین؟!
 با شنیدن صدام برگشتن سمتمون و م ا یا گفت: هاوارد برادرمه..
 چشمام دیگه گرد تر از این نمیشد...
 رایکا با ابروها ی بالا رفته گفت: چطور ممکنه؟
 به هاوارد اشاره کرد و گفت: این سفید و چش قشنگ...
 بعد به مایا نگاه کرد و ادامه داد: تو سیاه سوخته.
 مایا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ما خواهر برادر ناتنی ا یم..
 هاوارد سرش رو به سمت بوتیه ها کج کرد و به اطراف نگاه کرد و گفت: سوالاتتون رو بزار
 ید
 برای بعد..
 راه بیفت ید.
 با تموم شدن حرفش به همراه مایا جلو تر از ما راه افتادن و من و رایکا هم پشت
 سرشون

حرکت کر دیم.
 رایکا: اینجا چه خبره .. این سیاه سوخته کیه؟
 _اسمش ما یاس..
 منم زیاد نم یشناسمش... یهو جلوم سبز شد.
 تنها چیزی که میدونم اینه که پیتر پیششه.
 لبش رو تر کرد و گفت: کلمه ه اید رو د ید ی؟
 به دستش که م یدرخشید نگاه کردم و گفتم: اره ... اونا اینجا.
 حتی با چشمم دیدمشون.
 رایکا: ز یارت قبول...
 نگاش کردم و گفتم: تعجب نکرد ی؟
 نمیخوا ی بپرسی چجوری د یدمشون؟
 نگام کرد و گفت: چرا با ید تعجب کنم... مگه اولین بارته که میبینیشون؟
 وایسادم و بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم: تو م یدونستی میشه دیدشون؟
 رایکا: مگه تو نم یدونستی ی؟
 نفس عمیق کشیدم و گفتم: سوال منو با سوال جواب نده...
 بگو از کجا میدونستی؟؟؟
 چرا به من نگفت ی؟
 بازوش رو از دستم در آورد و راه افتاد و گفت: فکر نم یکردم د یگه انقدر خنگ باش ی.
 حالا چیش د که فهم ید ی میتونی ببینیشون؟
 به مایا اشاره کردم و گفتم: اون کمکم کرد.
 رایکا و ایساد و یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به ما یا و بعد گفت: خجالت اوره..
 دوباره راه افتاد و ادامه داد: اون که نیرویی نداره .. میدونه بعد تو نه.
 هاوارد برگشت سمتمون و گفت: چقدر حرف م یزنید.. جا ی فکتون، پاهاتونو به کار بنداز
 ید

و راه بی اید.
 دستم رو مشت کردم و گفتم: من یه روز بد حال اینو م یگیرم.
 اگه پسر پ یتر نبود.. اتیشش م یزدم.
 رایکا: دلت م یاد؟
 اینجوری نبینش .. احساس میکنم خی لی باحال و پ ایه اس.. ولی فقط میخواد
 خودش رو
 مغرور نشون بد ه.
 _هر چی که هست ... آزارم میده.
 قدما رو بلند تر کردم و رسیدم به مای ا و به ابشار بزرگ روبه روم نگاه کردم و برگشتم
 سمت رایکا..
 شرط میبندم به زور جلو خودش رو گرفته تا با ابشار اینجا بر ای خودش سر سره درست
 نکنه.
 با لبخند شیطانی ش نگام کرد و رفتیم سمتش.. یه راه باری ک به پشت ابشار داشت.
 پشت سر هم از اونجا عبور کر دیم و تق ریبا پشت ابشار بود ی م.
 به غاری که جلومون بود نگاه کردم و رو به مایا گفتم: پیتر اینجاست؟
 نگام کرد و گفت: فقط دنبالم ب یا ید..
 رفت یم داخل و به اطراف نگاه کردم .. جز تاریکی چ یزی نبود. کاش میتونستم از نور
 آتیشم
 برای روشن کردن اینجا استفاده کنم.
 به سمت نوری که از قسمتی از غار م یومد رفتیم... با د یدن پیتر روی یه سنگ بزرگ
 درحالی
 که کلی برگ و جلبک رو پوستش بود، د ویدم سمتش و دستاش رو تو دستم گرفتم و
 گفتم: چه ب لایی سرش امده؟
 هاوارد اومد کنارم و به پدرش نگاه کرد و عین من منتظر به مایا چشم دوخت.

مایا: وقتی از دست سایه ها فرار م یکرد ... زخمی شد.
 حالش خوبه .. نگران نباشید.
 رایکا اول به مچش بعد به من نگاه کرد.
 به کلمه رو ی مچم نگاه کردم... دیگ نو ری نداشت.
 انگار اینجا واقعا امن بود.
 با فشار اومدن رو ی دستم نگاهم رو دوختم به دستای پیتر و بهش نگاه کردم.
 بهوش اومده بود؛ دستام رو کشوند سمت خودش و گفت: رایکا..
 با گفتن حرفش سرم رو بلند کردم و به رایکا نگاه کردم...
 اومد سمتمون و کنار پیتر وا یساد و گفت: اینجا عمو...
 پیتر دستم رو ول کرد و دست راست را یکا رو محکم تو دستش گرفت و گفت: انگشترت..
 با رایکا همزمان به هم نگاه کرد یم...
 پیتر پشت هم زمزمه میکرد: انگشترت... انگشترت.
 مایا با یه ظرف سفالی کوچیک اومد سمتمون و کنار پیتر و ا یساد و کمک کرد تا بلند شه..
 محتوای داخل ظرف و داد بهش، پ یتر بعد از خوردنش چشماش و بست.
 رو به مایا گفتم: اون چی بود؟!
 چرا دوباره خواب ید؟
 ظرف رو گذاشت کنار و گفت: فقط آب بود...
 خیلی وقته که خواب یده...
 پیتر: اون انگشتر..
 با صداهش هممون چرخیدم سمتش و بهش نگاه کرد یم.
 به دستش تکیه کرد و نشست و ادامه داد: از اینجا دورش ک نید...
 انگشتر تو کارلا... الان دست لار یساس.
 تا وقتی انگشتر را یک ا همراه شما باشه ... در امان نیست ید.
 بای د دورش کنید.

رایکا دستش رو برد سمت حلقه ی تو انگشتش و کمی چرخوندش و بعد نگاهش رو دوخت به من و گفت: ولی ... این یادگاری پدرمه.

پیتر دستش رو گذاشت رو دست رایکا و گفت: نگران نباش... دوباره دستت میکنی.

هاوارد رفت سمت رایکا و گفت: بسپارش به من... برات مخفیش میکنم.

رایکا یه نفس عمیق کشید و بعد حلقش رو در آورد و داد به هاوارد.

هاوارد بعد از گرفتن انگشتر از غار خارج شد.

مایا: بای دگشتون باشه.

به وسای لای روی میز اشاره کرد و گفت: یه چیزایی برای خوردن پیدا کردم...

به محتوای روی میز نگاه کردم.. کمی گیاه خوراکی و یه کاسه آب و تو یه طرف هم چند تا

حلزون و موجودایی ریز دیگه ای در حال حرکت بودن.

قیافم رو جمع کردم و به رایکا نگاه کردم.

رایکا از من بدتر بود کم مونده بود بالا بیاره... دستش رو مشت شده گرفت جلو دهنش و گفت: نه ممنون...

من تو راه یه چیزای خوردیم.

با حرفش خندم گرفت... اخه تو آسمون چطور میتونستیم چیزی بخوریم!

مایاهم لبخندی زد و گفت: فردا اول صبح میرم شکار... امروز به لطف فرود بی موقع شما... شکارم از دستم در رفت.

رایکا: معده من تا صبح دووم نمیاره...

رفت سمت ورودی غار و ادامه داد: خودم یه چیزای پیدا میکنم.

مایا تیرکمونش رو برداشت و دوید دنبالش و گفت: صبر کن... منم بیام.

دوباره میوفتی تو تله...

نگاهم رو از شون گرفتم و به پیتر دوختم، همونطور که نشسته بود چشماش رو بسته بود.

کنارش نشستم و گفتم: خیلی درد داری؟

چشماش رو باز کرد و گفت: یکم...
 به زخمای روی بدنش نگاه کردم که ادامه داد: چیزی نیست تا فردا خوب میشه.
 -چه اتفاقی افتاد؟
 چطور پیداتون کردن؟
 پیترو: بعد از رفتن شما... وارد خونه شدن.
 قایم شدم، اونا انگشترت رو پیدا کردن و با خودشون بردن...
 فکر کردم رفتن ولی هنوز اونجا بودن.
 منم گرفتن و با خودشون بردن...
 چشماش رو بست و ادامه داد: یادم نیست چجوری سر از اونجا در اوردم.
 ولی تو چند ثانیه... اندازه یه پلک زدن، فهمیدم که تو قصر لاریسام.
 ازم سراغ شمارو گرفت.
 با کنجکاو ی پرسیدم: تو دیدیش؟
 باهات حرف زد؟
 چشماش و باز کرد و گفت: نه.. ندیدمش، فقط صداش رو میشنیدم... از همه جای قصر
 میومد.
 هر طرف که میچرخیدم صدای اون بود.
 بعد کمی مکث ادامه داد: وقتی فهمید... قصد حرف زدن ندارم.
 ولم کرد... فکر کرد مستقیم میام پیش شما و اینحوری اون میتونه پیداتون کنه.
 ولی من برگشتم خونه... سایه ها خونم رو محاصره کرده بودن.
 بهت زنگ زدم... ولی گوشیت خاموش بود.
 برات پیام گذاشتم و اون شب با سایه ها درگیر شدم تا گم کنن و خودم رو رسوندم
 اینجا.
 ولی اونا بازم پیدام کردن... عذاب وجدان ولم نمیکرد.
 از اینکه اون پیام رو برات فرستادم پشیمون بودم، از اینکه شما هم بیا دید اینجا و اون

پیداتون کنه.

بای د می موندم و م ی مردم... ولی به خاطر ترسم شمارو اینجا نمی کشوندم، از طرفی هم انگشتر تو دستش بود و ب اید بهتون خبر میدادم.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم: این حرف رو نزن.

تقصیر تو نیست... ما سالهاست که خودمون رو مخفی میکنیم.

بالاخره به جا باید با لاریس ا رو به رو شیم.

حالا چه فرقی داره کجا و به چه دلیلی...

بهم لبخند زد و گفت: از تو مطمئنم... و میدونم بی فکر عمل نمیکنی.

نگران را یکم... درسته باهوشه، ولی سربه هواست و م یترسم کار دست خودش بده.

خندیدم و گفتم: اتفاقا من اصلا نگران اون نیستم... بیشتر از من از قدرتش اطلاع داره و خیلی چیزا رو بلده.

پیتر: به خاطر کنجکاو بودنش... دوس داره از همه چی سر در بیاره.

حتی چیزایی که براش خطرناکه.

رایکا: این ته نامردیه... تو ج رزدی.

با شنیدن صدای رایکا برگشتم و بهش نگاه کردم.

همراه مای ا وارد غار شدن و ظرفی که دستشون بود رو گذاشتن کنار بقیه ظرفا.

مایا تیرکمونش رو گذاشت رو سنگ و گفت: تو بی عرضه ای تقصیر من چیه؟

رایکا باحالت بامزه ای ادا ی مایا رو در آورد و حرفاش رو تکرار کرد و گفت: تو اگه با اون سلاح مسخرت مزاحم کارم نمیشدی... بیشتر از تو ماهی میگرفتم.

مایا: تو حتی از پس یه تور پوسیده و ق دیمی هم نتونستی بر بیایی..

رایکا نشست رو زمین و گفت: اگه هاوارد نبود.. از قدرتم استفاده میکردم و خودم رو خلاص میکردم..

حیف که به خاطر هاوارد دست و پام بسته بود.

مایا کنارم نشست و گفت: او کی دفعه بعد.. تنها گیرت میندازم تا ببینم چطور م یخوای

خلاص شی.
 رایکا: دفعه بعد .. م ببینیم کی گیر میفته.
 مایا خن دی د و گفت: لابد میخوای منو بندازی تو تله ای که خودم ساختم؟
 رایکا: نه... میندازم ت تو تله ای که من ساختم.
 مایا خندش و خورد و گفت: من ساله که اینجا زندگی میکنم.. تک تک درختا و گیاه ایی که اینجا رشد میکنه رو بلدم و میشناسم.
 نمیتونی منو تو دام بندازی.
 رایکا لبخند شیطانی زد و گفت: منم سال اینج ا زند گی کردم... جاهایی رو میشناسم که تو حتی به وجودشون فکر هم نمیکردی.
 مایا با چشما ی به خون نشسته به را یکا نگاه کرد و گفت: می بینیم کی موفق میشه.
 رایکا از جاش بلند شد و اومد سمت پیت ر و گفت: با ید گ یاهایی که رو زخم ت گذاشتی رو عوض کنی..
 مایا سرش رو کج کرد و به زخم پ یتر نگاهی انداخت و رفت سمت گیاه ایی که داخل کاسه بود.
 رو به رایکا گفتم: می بینم که یکی مثل خودت رو پیدا کردی..
 رایکا: خداا نکنه من شبیه این باشم.
 مایا: ب ای د برم گیاه درمانی بیارم برای زخمش.
 رایکا ازم جدا شد و گفت: منم باهش برم که یه وقت ب لایی سرش نیاد.
 خندیدم و گفتم: اره اره.
 نگاهم رو ازش گرفتم و به پ یت ر دوختم و گفتم: چیزی نیاز داری ؟
 میخوای برات اب بیارم؟
 یا غذا؟

پیتر: نه... من نیازی ندارم .. ولی تو داری.
 یکم استراحت کن.
 همونجا کنارش دراز کشیدم و به دیوار سنگی غار خیره شدم.
 کی قرار این ماجرا تموم شه ؟
 تا کی با ید فرار کنم... اگه به من بود با لاریسا روبه رو میشدم ، ولی من تنها نیستم..
 برادرم رو دارم، عمو پیتر هست... و الان دوتا عضو جد ید هم به خانوادم اضافه شده.
 و همشون به خاطر من تو دردسر افتادن.
 به پهلو دراز کشیدم و به پیتر نگاه کردم... لرز افتاده بود به تنش... من حس نمیکردم ولی
 انگار فضای اینجا سرده.
 بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.. با دیدن چند تا تیکه چوب به سمتشون رفتم و چند
 تایشون رو با خودم اوردم پیش پیتر و کنارش چیدم.
 چشماش رو باز کرد و گفت: چیکار می‌کنی؟
 چوب آخر رو گذاشتم روی بقیه چوب ها و گفتم: میخوام اتیش درست کنم.
 بهم لبخند زد و گفت: آخرین باری که ای ن کارو کردی کی بود؟
 به تیکه چوب ها نگاه کردم و گفتم: خیلی وقت پیش... شاید یا سال پیش.
 به پیتر چشم دوختم و گفتم: از پیشش برمیام.
 دستام رو گرفتم جلوی چوب ها و چشمام رو بستم.. با ید ذهنم رو آزاد می‌کردم از
 همه چی
 ..
 تمرکز.. بای د تمرکز می‌کردم.
 چشمام رو باز کردم و به چوب نگاه کردم.. هیچ اثری از شعله ها ی آتش نبود.
 پیتر: آرام باش... استرس داری!
 به اتفاقات الان فکر نکن.
 دوباره امتحان کن.

چشمام رو بستم و نفسم رو اروم بیرون دادم و ذهنم رو خالی کردم. صدا ی پیتر تو گوشم بود.. " به پدرت فکر کن... به اینکه لاریس ا ازت گرفتش... همه چیزت و ازت گرفت... حتی زندگی ت رو. با هر حرفش عصبانیتم بیشتر میشد... نفسای اروم تند تر شده بود و فکم منقبض. میتونستم حرارت بدنم که هی بالاتر میرفت رو حس کنم. چشمام و باز کردم و به پیتر نگاه کردم. با لبخند محوی که رو صورتش بود بهم خیره شده بود. چشم ازش گرفتم و به تیکه چوب های رو به روم خیره شدم.. شعله ور شده بودن و میسوختن. از اینکه موفق شدم لبخند زدم و گفتم: تونستمم.. به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اره ... کم مونده بود منم ات یش بزنی. نگاهش رو دنبال کردم و به بقیه چوب ها نگاه کردم... همه چوب های تو ی غار اتیش گرفته بودن. حتی غذایی که رایک ا و ما یا برامون پیدا کرده بودن هم درحال سوختن بود. به پیتر چشم دوختم و گفتم: این یعنی چی؟ تا حالا اینطوری نشده بودم. پیتر: چرا... وقتی که بچه بودی.. رایکا سر عروسکت رو کند و تو به خاطر خشمت دور تا دور کلبه رو اتیش زدی. خودت متوجه نیستی ولی این خشمه که باعث تکثیر قدرتت میشه. مکث کرد و دوباره ادامه داد: خشم خوبه... ازش نترس. ولی کنترلش کن... نزار اون بهت غلبه کنه. اگه انگشتم رو داشتم.. شاید کنترلش برام آسون تر بود. کمی به جلو خم شد و خواست حرف بزنه که با صدا ی مهیب ی حرفش رو خورد و گفت: اون

دیگه چی بود ؟
 از جام بلند شدم و خواستم برم سمت ورودی غار که با دیدن مایا با سرو وضع زخمی
 وایسادم و بهش خیره شدم.
 مایا: بای دهمین الان از اینجا بریم.
 دودیم سمتش و زی ر بغلش رو گرفتم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟
 رایکا کجاست؟
 به خاطر دردش صورتش رو جمع کرد و گفت: داره جلو ی س ایه هارو م یگیره..
 تا ما بتونی م فرار کنیم.
 -چی ی؟؟؟
 تو اون رو تنها ولش کردی؟؟
 نگام کرد و گفت: نه.. من سعی داشتم کمکش کنم..ولی خودش هولم داد داخل غار و
 بعدشم ورودی غار رو با آبشار یخ بست.
 بردمش سمت پیتر و کمکش کردم تا بشینه.
 ازش جدا شدم و گفتم: بای د برم کمکش کنم.. اون تنهایی از پششون بر نمیاد.
 مایا: ما به کمک تو اینجا نیاز داریم... من با این حالت نم یتونم هم خودم و هم پدرم رو
 بیرون ببرم.
 نگران را یکا نباش.. اون راه خروج رو بلده ... گفت که خودش رو بهمون م یرسونه.
 نگاهم هی ب بین پیتر و مایا در گردش بود...
 صدای را یکا رو میشنیدم... ضربه هایی که به یخ بزرگی که را یکا جلو ی غار ایجاد
 کرده بود
 میخورد ، باعث م یشد ترسم به خاطر رایکا بیشت ر بشه.
 بای د زودتر تصمیم میگرفتم.
 یه طرف برادرم بود... طرف دیگه شخصی که مثل پدرم بود.
 چشمام رو بستم و لبم رو به دندان گرفتم

مایا: کارلا.. عجله کن، وقت ندا ریم.
 چشمام رو باز کردم و رفتم سمت پیت ر و کمکش کردم تا بلند شه سنگینیش رو انداخت
 روم و شروع به حرکت کرد یم..
 مایا جلو تر میرفت و من همراه پ یتر پشت سرش.
 برام مهم نبود که کجا میره و انتها ی ا ین راه کجاست.. فقط میخواستم زودتر برس یم تا
 برگردم پی ش رایکا.
 با دیدن نور سرعتم رو بیشتر کردم و از غار زدیم ب یرون.
 پیتر رو بردم سمت یه درخت و کمکش کردم تا بشینه..
 به مایا نگاه کردم و گفتم: از اینجا به بعدش با خودت.... بای د برم پیش ر رایکا.
 مایا: سالم برگرد ید... دارو به اندازه کافی ندارما..
 تو اون حالت لبخند تلخی زدم و ازشون جداشدم.
 با تمام سرعت دو یدم سمت ابشار و به رایکا که بین تعداد زیاد ی سایه گ یر افتاده بود
 نگاه
 کردم..
 کل ابشار ی خ بسته بود.. نگاهم رو ازشون گرفتم و خودم رو بهش رسوندم و با دیدن
 رایکا ا
 عصبانیتم بیشتر شد و دستام رو گرفتم سمتشون و تمام قدرتم رو جمع کردم و با شعله
 ها ی نارنجی رنگم سوختنشون رو تماشا کردم..
 به خاطر عصبانیت بیش از حدم از قدرت بیشتری استفاده م یکردم و گرما ی اتیشم باعث
 اب شدن یخ ها شده بود و بقیه س ایه ها داشتن ازاد میشدن...
 ولی دست خودم نبود... نمیتونستم کنترلش کنم.. حتی طبیعت هم با نیروم ادغام شده
 بود.
 انگار از زمین و اسمون هم برا ی نیروم استفاده م یکردم... باد تمام برگ ها ی رو زم ین
 رو به

حرکت در آورده بود.. .

تو یه نقطه و ایساده بودم و با حرکت دستم شعله های ب یشت ری رو به سمتشون پرتاب میکردم.

صدای ضعیف رایکارو میشنیدم که اسمم رو صدا میزد... با دیدن رنگ آبی و یخی که از طرف رایکا به سمتم نشونه گرفته شده بود.. به سمتش برگشتم و مثل خودش دستم رو به سمتش گرفتم تا نزارم نیزه ایی یخ یش بهم برخورد کنه...

یخ های اون در برابر گوی های آتشی من هیچ بود.. با کویچیک ترین برخورد اب میشدن و

این باعث خستگی رایکا میشد.

صورتش رو میدیدم.. داشت فریادم یزد... ولی من صدایی ن میشنیدم... دستش رو به سمت زمین گرفت و انگار میخواست مثل من برای بیشتر شدن قدرتش از نیرویی طبیعت استفاده کنه... با تمام قدرتش دستش رو گرفت سمتم و با برخورد یخ به سرم انگار شوک الکت ریکی بهم وارد شد و من رو به خودم آورد.

دستام رو مشت کردم و وا یسادم...

به رایکا که رو زانو هاش نشسته بود و سینش به خاطر نفس های سنگینش بالا پایین میشد خیره شدم.

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و زمزمه کردم... من.. چیکار کردم؟

خدای من.. دویدم سمتش و خواستم بهش دست بزنم که خودش رو عقب کشید و گفت

:تو چت شده... کم مونده بود منم بک شی..

با لکنت گفتم: م..من.. متاسفم... نمیدونم چم شده بود.

از رو زمین بلند شد و گفت: اطرافت رو نگاه کن.... همه جارو به اتیش کشید ی...

مکث کرد و با ترس بهم زل زد و گ گفت: اگه ادامه میدادی... خودت هم ات یش م یگرفتی..

موهات ... موهات هم رنگ چشمتا قرمز شده بود.

به دستام نگاه کردم و گفتم: به خاطر عصبانیت... وقتی ب ین سایه ها دیدمت... نتونستم خشمم رو کنترل کنم..

متاسفم.

اومد سمتم و دستش رو بالا آورد و با تردی د روی صورتم گذاشت...

انگار میخواست مطمئن شه که حرارت بدنم رو حالت عاد یشه.

دستش رو از رو صورتم برداشت و بغلم کرد.. عین خودش در اغوش گرفتمش و زمزمه کردم: متاسفم..

ازم فاصله گرفت و گفت: بزار اتیشی که راه انداختی رو خاموش کنم.. تا کل جنگل نسوخته.

ب کمک ن یروش ات یش رو خاموش کرد.

بی جون تر از قبل بهم خیره شد و پرس ی د: مایا کجاست؟ پیتر؟

همه حالشون خوبه؟؟

با یاد اوری اونها کنار درخت گفتم: دنبالم بیا..

دوی دیم سمتی که رهاشون کرده بودم و با دیدنشون کنار درخت نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و سر جام وایسادم مایا با د یدنمون از پیتر فاصله گرفت و محکم را یک ا رو بغل کرد و گفت: اگه می مرد ی ... میکشتم ت.

رایکا با لبخند ملیح ازش جدا شد و گفت: چیشد.. تو که میخواستی منو تو تورت بندازی.

الان نگران عالمی!

مایا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اون قرارمون سر جاشه.. ولی این داستان هم فرق داره.

رفت م سمت پ یترو دستاش رو گرفتم و گفتم: حرفاتون رو نگه دارید برای بعد.. فعلا باید از اینجا دور شیم.

همراه پیترا راه افتادم و رایکا هم به ما کمک کرد.

رایکا: الان مقصد کجاست؟

صداش رو از پشت سرم میشنیدم ولی چهرش رو نمیدیدم..

_نمیدونم.. همینجوری دارم میرم ببینم به کجا میرسم.

مایا: بهتره بریم جایی که هاوارد فرود اومده بود... شاید برگرده.

اینجوری هاواردم گم نمیکنیم.

وایسادم و به سمت جایی که مایا گفت مسیرم رو تغیر دادم.

کناریه درخت وایسادیم... یکی از یکی خسته تر و داغون رو زمین نشستیم.

به صورت مایا نگاه کردم... یه مایع سیاه رنگ از زخم صورتش بیرون میزد.

به رایکا نگاه کردم... اونم مثل من داشت به زخم مایا نگاه میکرد.

رایکا: صورتت..

مایا برگشت سمت رایکا و دستش رو گذاشت رو زخمش و بعد به دستش نگاه کرد.

با دیدن مایع سیاه روی دستش.

از داخل کیف تیرهاش چند تا گیاه در آورد و برگهاش رو به دندان کشید...

رایکا با حالت چندشی نگاهش و ازش گرفت و به من دوخت.

تمام برگها رو گذاشت تو دهنش و شروع کرد به جویدن.

_چیکار میکنی؟

بهم نگاه کرد ولی درحال جویدن بود و نمیتونست جوابم رو بده.

برگهای له شده رو از داخل دهنش بیرون آورد و گذاشت روی زخمش.

مایا: زخمی که سینه ها ایجاد کردن.. کم کم عفونت میکنه و این مایع مشکی رنگ ازش میزنه بیرون...

نگام کرد و ادامه داد: برای اینکه جلو ی عفونت بگیرم ب اید گیاه رو له می‌کردم و رو ی زخمم می‌زاشتم.

به رایکا نگاه کرد و ادامه داد: تو هم زخمی شدی... یکم بعد لازمت میشه. رایکا نیش خند زد و گفت: نه ممنون.. ما بدنمون زخم هارو خوب م یکنه. مایا: مطمئنی؟

رایکا پل یور طوسی رنگش رو بالا داد و با دیدن زخم سیاه رنگ رو ی شکمش مضطرب به مایا نگاه کرد.

مایا برگ تو دستش و تو هوا تکون داد و گفت: میخوای برات بجوم؟ رایکا: ن..نه... ممنون.

ترجیح میدم به روش خودم درستش کنم.

مایا خن دی د و بقیه گیاه رو داخل کیفش گذاشت.

با شنیدن صدای هلی کوپتر به آسمون نگاه کردم.. صدایش میومد ولی خودش رو نمیدیدم.

مایا به پشت سرم نگاه کرد و گفت: هاوارد...!

از درخت پشت سرش گرفت و بلند شد و رفت جلو تر و شروع به تکون دادن دستاش کرد.

به پیتر نگاه کردم .. چشماش بسته بود.

چند بار صدایش کردم ولی جواب نداد... دستم رو با ترس بردم سمت گردنش و نبضش رو چک کردم..

میزد.. نفس حبس شدم رو ب یرون دادم و به هاوارد که از هلی کوپتر پای ن میومد خیره شدم.

اومد سمتم و گفت: برو کنار..

یه قدم عقب رفتم و بهش نگاه کردم... پیتر رو از زمین جدا کرد و بردش سمت هلی

کوپتر...

گذاشت پ یش م ایا و بهم نگاه کرد و گفت: همیشه با ید منتظرت بمونم؟
 نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت هلی کوپتر و روبه روی رایکا نشستم.
 به پیتر اشاره کردم و گفتم: زخم اون هم مثل تو.. ولی چرا اون حالش بد تره؟
 مایا: به خاطر پخش شدن عفونت تو بدنش.
 دیر تر دارو بهش رسیده ... زمان م یبره تا خوب شه.

مکث کرد و ادامه داد: رایکا هم با ید زود تر از دارو استفاده کنه... وگرنه حالش بد تر از
 پدرم
 میشه.

برگشتم و به رایکا نگاه کردم.. خسته به نظر م یومد.. هیچوقت انقدر ساکت و اروم
 نمینشست.

صورتش عرق کرده بود و از پیشونیش اب میچک ید.
 تاحالا ن دیده بودم عرق کنه.

دستم رو دراز کردم و به شونش زدم .. برگشت و با چشما ی خمار ابیش نگام کرد.
 داد زدم: خووبی؟؟

لبخند زد و دستش رو به نشونه ت اید بالا آورد.
 مایا: دروغ میگه...

از درد داره میمیره.

برگشت سمت م ایا و نگاش کردم: زخم اون تازس چرا انقدر زود واکنش نشون داد؟
 مایا: به خاطر بزرگ بودن زخمش و نزد یک بودن به قلبش...

اگه به قلبش برسه...

اگه به قلبش برسه میمیره.

با حرفش برای چند ثانیه نفس کشید ن یادم رفت... دوباره برگشتم سمت رایکا و
 هاوارد

خیز برداشتم سمت هاوارد و یقه کتتش رو گرفتم و کش یدم: زودتر بررو... با ید همین الان
 برسیم...
 هلی کوپتر تکون ه ای بدی میخورد.
 هاوارد: اگه ولم نک نی... کلا نمیرسیم.
 سریع یقش رو ول کردم و به را یکا نگاه کردم... چشمش بسته بود.
 تو ذهنم اتفاقات چند روز هفته پیش رو مید یدم که با را یکا تو خونه داشت یم بازی
 میکرد یم..
 روزی که تو وان خفم کرد.
 سرم رو تند تند تکون دادم و چند بار پشت هم پلک زدم.
 چم شده؟!
 چرا ب اید یهو این خاطره تو ذهنم پلی شه!..
 به صندل یم تکیه دادم... یه خاطره دیگه.. برای وقتی بود که پدر زنده بود.
 اومد خونه و با دیدن وضع یت داغون خونه کلی عصبی شد و گفت: سال سن دارید...
 کی میخوای د بزرگ شید؟
 سرم رو ب ین دستام گرفتم و به موهام چنگ زدم... لعنتی... چرا نمیتونم ذهنم رو کنترل
 کنم...
 چرا افکارم خود به خود عوض م یشن.
 با قطع شدن صدای رو مخ پره های هلی کوپتر سرم رو بلند کردم..
 هاوارد پیتر رو از رو صندلی بلند کرد و رفت سمت خونه..
 سریع پر یدم پ این و رفتم سمت را یکا.
 صداش زدم، با شن یدن صدام چشمش رو باز کرد و بهم نگاه کرد.
 بازوش رو گرفتم و کمکش کردم تا پیاده شه.
 به سختی بردمش داخل سالن و روی اولین مبلی که دیدم نشوندمش.

مایا از اشپز خونه با یه ظرف تو ی دستاش بیرون اومد و د وید سمتمون.
کنار رایکا زانو زد و گفت: لباسش رو درار..
پلیورش رو در اوردم و به بدنش نگاه کردم... یه زخم نسبتا بزرگ هم روی شونش داشت
.
مایا محلول داخل کاسه رو روی زخمش مالید و گفت: ام ید وارم به قلبش نرس ید ه
باشه.
بلند شد و ادامه داد: یه مدت بیهوش م یمونه... اگه بهوش ب یاد نشونه خوبیه..
ولی اگه بیدار نشه... کاری از دستم برن میاد.
دستم و روی چشمام کشیدم و گفتم: ممنون.. تو به پ یت ر یه سر بزنی..
رایکا با من.
ازم جدا شد و د وید سمت پله ها.
بلندش کردم و روی مبل کناریش خوابوندمش.
کنارش روی زمین نشستم و دستاش رو گرفتم... نمیتونست م تصور کنم که رایکارو هم از
دست بدم.
اون تنها خانوادمه، تنها کسی که برام مونده...
اخه نمیفهمم چطور میتونه حالش بد شده باشه!..
قب لا هم توسط س ای ه ها زخمی شد یم... ولی بدون دارو زخممون خوب شده.
هاوارد : حالش چطوره؟
برگشتم سمت صدا و به هاوارد نگاه کردم و گفتم: نم یدونم...
پیتر بهوش اومده؟؟
بای د باهاش حرف بزنی.
نگاهش رو از رایکا گرفت و به چشمام دوخت و گفت: اره.. اولین اتاق تو ی طبقه دوم..
از رو زمین بلند شدم و گفتم: میشه چند دقیقه پیشش باشی.
هاوارد: اره... حواسم بهش هست.

چشم ازش برداشتم و دو یدم سمت پله ها، بالا رفتم و در او لین اتاق رو باز کردم و با د
یدن

پیتر در رو بستم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم: بهتری؟

پیتر: اره ... رایکا چگونه؟

مایا گفت که زخمی شده!..

_نمیدونم حالش چگونه ولی اصلا خوب به نظر نم یرس ه.

این اولی ن باره که اینجوری میشه. .

قب لا هم به خاطر س ا یه ها زخمی شد یم.. ولی زخممون خوب شده.

الان... چرا انقدر حالش بده؟

چرا خوب نمیشه؟

پیتر با ابروها ی گره خورده اش گفت: به خاطر نیر ویی که لاریسا به سایه ها داده..

قب لا این نیرو رو نداشتن... اون میخواد سایه ها ی بیشتری داشته باشه.

برا ی همین کاری کرده که هر کی توسط اونا زخمی شد.. به سایه تب دیل شه.

حتی ادم ها ی معمولی مثل من و م ای ا..

_یعنی ... این حتی رو ما هم تاثر داره؟

پیتر: نه... نگران را یکا نباش، شما رو فقط لاریسا میتونه تب دیل کنه.

حتی به اون دارو هم نیازی نداره... فقط روند بهبودش کمی کند شده... به زودی باز

مخمون رو میخور ه.

یکم از استرسم کم شد و لبخند زدم و دستش رو با ذوق فشردم و گفتم: من برم دیگه...

باز

بهتون سرم یزنم.

از اتاق خارج شدم و از پله ها پ این رفتم.

هاوارد باد یدنم از رو مبل بلند شد و قبل از اینکه بهش برسم... رفت سمت ضلع غربی.

کنار رایکا رو مبل نشستم و به زخمش نگاه کردم.. سیاه ی ش داشت کم کم از ب ین میرفت.

سرم رو به مبل تیکه دادم و چشمام رو بستم.
با تکون خوردنم چشم باز کردم و چهره مایا اولی ن چیزی بود که دیدم..
با لبخند نگام کرد و گفت: پاشو ... بیا ی ه چیزایی بخور یم.
سرم رو چرخوندم و به مبلی که رایکا ا روش خواب یده بود نگاه کردم.
خالی بود!

خواب کاملاً از سرم پر ید و رو به ما یا گفتم: رایکا...
رایکا کجاست؟

با لبخند زیباش گفت: اخر ین بار که د یدمش رفت سمت حیا ط.
_حالش چطوره؟

مایا: از تو خیلی بهتره.

زخماش کاملاً خوب شد ه... فقط اولش یکم بی حال بود.
ولی کم کم سر حال شد.

موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم: چند ساعته که خوابیدم ؟
به یه نقطه دیگه خ یره شد و گفت: فکر کنم... سه یا چهار ساعته.
البته طبیعیه... خیلی خسته شد ید جفتتون.

عقب تر رقت و ادامه داد: پاشو .. برو داداشت رو پ یدا کن
بباید غذا بخور یم.

با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها.

درحالی که گردنم رو ماساژ م یدادم بلند شدم و رفتم سمت ح یا ط.
رایکا کنار هاوارد و ا یساده بود و پرچون گی میکرد..

از ابروه ایی تو هم رفته هاوارد میشد فهمید که حساب ی عصبی شده.
خیلی جالبه ... رایکا از قرمز متنفره ولی قرمز پوش یده.

رایکا برگشت و با دیدن من لبخند زد و به هاوارد یه چیزی گفت و ارزش جدا شد.
اومد کنارم و گفت: به خانم خوش خواب...

با لبخند بغلش کردم.

رایکا: مهربون شدی...

ارزش جدا شدم و گفتم: اره... تو همون لیاقتت ات یشت بزمن.
خندید و این دفعه خودش بغلم کرد و گفت: نههه... بغل خوبه.
اتیش بده.

کنارش وایسادم و باهم وارد سالن شدیم.

رایکا با دیدن من ایا و میز پر از غذا ازم جدا شد و رفت سمت میز تا حمله کنه به غذاها.
منم رفتم سمت پله ها.. باید لباسم رو عوض میکردم.

وارد اتاقم شدم.. با دیدن رو تختی کرمی رنگ.

فهمیدم که اتاق رو اشتباه اومدم... هنوز به اینجا عادت نکردم.

بیرون اومدم و رفتم تو اتاق بغلی... با دیدن رنگ شرابی پتوم، لبخند زدم و در رو بستم.
رفت سمت کمد و یه نگاه گذری به خودم تو آینه انداختم.

وایسادم و عقب گرد کردم...

به خودم دوباره نگاه انداختم... موهام چرب شده بود و لباسام از دم خاکی و گلی بودن.
من کل روز این شک لی بودم؟

بیخیال کردم شدم و مستقیم رفتم تو حموم.

با دیدن وان.. یاد روزی افتادم که رایکا خفم کرد... رفتم سمتش و شیراب داغ رو باز
کردم

تا وان پر شه.

لباسم رو در آوردم و شروع به شستن موهام زیر دوش کردم.

بعد از تموم شدن کارم داخل وان آب گرم نشستم و به دستام نگاه کردم.

نبود انگشترم قشنگ تو انگشتم حس می شد.

دستم رو مشت کردم و چرخوندم، به کلمه ها ید که رو مچم ظاهر شد نگاه کردم...
 از این کلمه بدم م یاد... بعد از خلاص شدن از دست لاریسا او لین کاری که میکنم پاک
 کردن این تتو جادویه.
 دست مشت شدم رو باز کردم و به شعله های آتش که روی دستم معلق بود نگاه کردم
 با دیدن شعله ها یاد دیروز و اتفاقاتش افتادم.
 انگار اون آدمی که داشت سایه هارو میکشست من نبودم... تنها حسی که داشتم نفرت و
 عصبانیت بود.
 اگه به رایکا صدمه میزدم چی؟
 چطور میتونستم خودم رو ببخشم.
 بای د هر طور شده یاد بگیرم که کنترلش کنم.
 از وان بیرون اومدم و همونطور که حوله رو دور خودم میپیچیدم رفتم بیرون و به
 لباسای
 داخل کمد نگاه کردم.
 یه دست لباس برداشتم و پوشیدم.
 بعد از خشک کردن موهام از اتاق بیرون رفتم، همه دور میز نشسته بودن.. حتی پیتر هم
 اونجا بود.
 خیلی خوشحال بودن... همشون به مسخره بازی رایکا میخندیدن، بجز هاوارد.
 اون فقط با یه لبخند بهشون نگاه میکرد.
 درست مثل من که دارم به اونا نگاه میکنم... دقیقا عین یه خانواده شدیم.
 کاش همیشه همینطور باشم، خوشحال... کنار هم.
 صندلی رو عقب کشیدم کنار رایکا نشستم.
 رایکا: اه نمیومدی دیگه... میموندی اتاقت استراحت میکردی.
 مایا نگام کرد و گفت: به زور نگهش داشتم تیم.. به غذای تو هم رحم نمیکرد.
 رایکا: دروغ میگهه.. من اتفاقا به فکر بودم.

نمیومد ی برات میاوردم بالا به زور به خوردت می دادم.
 مایا: عجیب خالی بندیه.
 لابد اونی که به غذا ی هاوارد ناخونک میزد هم من بودم؟
 رایکا: نه... خجالت اوره.
 به برادرش هم رحم نمیکنه... یکی مثل من.. مهربون و دلسوز به فکر خواهرشه.
 با دست به ما یا اشاره کرد و ادامه داد: یکی مثل ای ن سیاه سوخته... بی رحم و ظالمه و
 به
 غذا ی برادرش هم چشم داره.
 مایا با خنده دستمال پارچه ای تو دستش رو پرت کرد سمت رایکا و گفت: یه بی رحم و
 ظالمی بهت نشون بدم من.
 چشم ازشون برداشتم و رو به پیتر گفتم: حالت چطوره ؟
 بهتری؟
 با لبخند نگام کرد و گفت: اره ... خیلی بهترم.
 هاوارد از جاش بلند شد و با سر به پ یتر اشاره کرد.
 پیتر صندلیش رو عقب کشید و همراه هاوارد به ضلع غربی رفتن.
 تا وقتی که از دیدم محو شن نگاهشون کردم.
 مگه اونجا ممنوع ن یست ؟
 پس چرا پ یتر رو با خودش برد.
 رایکا رو به مایا گفت: باهام بیا... میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.
 از صندلیشون بلند شدن .
 بیتوجه بهشون چنگالم رو برداشتم تا غدام رو بخورم ولی دستم توسط رایکا کش یده شد
 و
 بلند شدم.
 -هی... چیکار میک نی؟

رایکا: میخوام تو هم ببینی..

- چیوو؟

باز چه اتیشی سوزوندی؟

نگام کرد و گفت: اتیش سو زی که کار تو ... نه من.

به حیا ط رسیدیم... وایساد و با لبخند نگامون کرد.

مایا چشم چرخوند و اطراف رو نگاه کرد و گفت: خب!

رایکا: خب...

مایا: کو؟

رایکا: چی کو؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: من میرم غدام رو بخورم...

رایکا دستمو گرفت و گفت: نهه.. وایس الان نشون میدم.

دستش رو به حالت دایره وار جلوش گرفت و به بلور یخ تو دستش چشم دوخت و

چشماش آبی تر از حالت طبیعییش شد..

تازه دوهزارم افتاد میخواد چیکار کنه...

درحالی که میرفتم سمتش گفتم: نهه ف...

با افتادنم زمی ن حرفم رو خوردم و چشمام رو باز کردم و حرفمو با ناله تموم کردم: فکرشم

نکن...

ولی دیر بود... زمین یخ بسته بود و رو هوا بلورهای یخی معلق بودن..

مایا هیجان زده دستش رو گذاشته بود جلو دهنش و به اطرافش نگاه میکرد.

بلند شدم و گفتم: رایکا... زود تم...

دوباره افتادم و عص بی مشتمو روی زمین کوبیدم..

قهقهه شون رفته بود هوا.. چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: از یخ متنفرم.

مایا با نیش باز گفت: ولی من عاشقشم...

رایکا با لبخند و چشمای گرد شده نگاهش کرد که سریع گفت: نهههه.. منظورم.. برف و

سرماس.

_ما که حرفی نزد یم..

مایا: م بدون م فقط خواستم ... اووف ولش کن.

خم شد و یه گلوله برف تو دستش گرفت: خیلی زیبا س و همچنین سرد.

_اره ... و من زیاد اهل سرما نیستم.

پس میرم دا...

با برخورد گو ی برفی به صورتم حرفم نصفه موند... دوباره صدای خنده م ایا و رایکا تو

حیا ط

پیچید.

خودمم خندم گرفته بود.

خم شدم و یه گو ی برفی برای خودم درست کردم و افتادم دنبال رایکا...

مایا هم از فرصت استفاده م یکرد و جفتمون رو م یزد.

رایکا با دستش یه گلوله خیلی بزرگ درست کرد و به سمت مایا پرتاب کرد.

حالا ما دوتا افتاده بودی م به جون ما یا..

مایا نفس زنان گفت: قبولل ن یست... چند نفر به یه نفر..

رایکا گلوله تو دستش رو زد به صورتم و گفت: اصلا شما دوتا من تک..

خم شدم و یه گلوله دیگه برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد و خورد به صورت

هاوارد.

لبم رو به دندون گرفتم و نگاش کردم.

رایکا عقب عقب اومد سمتم و گفت: کارلا خیلی خواهر خوبی بودی... قول م یدم بهتر

ین

مراسم خاکسپاری رو برات بگ یرم.

مایا: متن سخنرانیش هم با من.

هاوارد چشماش رو باز کرد و با دستش برف رو از رو صورتش پاک کرد و بهم زل زد..

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم: ا این چرا همچین نگاه میکنه...
 رایکا: میخواد بخورتت..
 همزمان با م ایا نگاش کردی م که گفت: خب چیه... من به غذام اینجوری نگاه م میکنم.
 مایا: فکر کنم داره نقشه میکشه که چجوری بزنتت که نمیری.
 نگاشون کردم و گفتم: مرسی واقعا ... چقدر راحت راجب مرگم حرف میزن ید.
 هاوارد دستش رو برد بالا و انگشت شصتش رو کنار لبش کشید... انگار خندش گرفته بود
 ولی داشت خودش رو کنترل م میکرد.
 گلوش رو صاف کرد و گفت: چقدررر زود برف اومد امسال.
 رایکا: اره .. خیلی زود اومد.
 میگم چطوره ب ریم داخل... سرما میخوریم ؟
 دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایت م کرد سمت در و هر سه با لبخند دندون نما
 وارد
 خونه ش دیم.
 با گذاشتن پامون داخل سالن زدیم زیر خنده...
 مایا : والا ی عالی بودد.. قیافش رو دیدی د.
 رایکا: از اون خنده دار تر قیافه کارلا بود...
 _گمش ید جفتتون ... من فقط داشتم ادا در میاوردم.
 وگرنه اون عنق اصلا هم ترسناک نیست.
 هاوارد: عنق؟
 نیشم کم کم بسته شد و برگشتم و به هاوارد که درست پشت سرم وا یساده بود نگا کردم
 و گفتم: ممم.. نه...
 یعنی ارهه..
 رایکا: کاش بزاره جنازش رو بب ریم دهات خودمون.
 با صدای اروم رایکا ا خندم گرفت و سرمو انداختم پایین.

از کنارم رد شد و رفت سمت مبل و همونطور که می نشست گفت: بیا ید...
 حالا من میخوام یه چیزی نشونتون بدم.
 هممون نشستیم و منتظر به هم دیگه نگاه م یکردیم.
 رایکا نفس عمیق کشید، همه برگشت یم و نگاهش کر دیم.
 نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت: به خدا فقط نفس کش یدم.
 با تموم شدن حرفش ...چند تا ادم با کلی لباس وارد سالن شدن.
 مایا: این ا دیگه چیه؟
 رایکا: اخی فکر کردم تو افریق ا فقط برف ند ید ی...
 عزیزم اینا لباسه .. ل ب ا س ..
 میپوشنش.
 مایا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ج د ی میگی؟
 من فکر م یکردم میخورنش!
 بی نمک... منظورم اینه .. برای چی آوردن.
 هاوارد: برای شماست..
 کمدتون رو خالی کنید و با اینا پرش کنی د.
 فقط مخصوص شماست... اون روز که برگشتم برای انگشتر ر ایکا .. گفتم طراحی کنن.
 با وجود این لباس سایه ها نم یتونن بهتون صدمه بزnen.
 رایکا از جاش بلند شد و رفت سمت لباس ها و گفت: ا یول قرمز هم داره.
 _تو از کی تا حالا از قرمز خوشت اومده؟
 رایکا: کی گفته خوشم اومده؟؟
 فقط دیدم رنگش به پوست سف یدم میا د ... باهاش حال کردم.
 برای هممون لباس بود... لباسا ی من رو نشونم داد بیشترش سفید و رنگا ی روشن بود..
 هاوارد: اینارو نمیتو نی اتیش بزنی.
 _ت..تو از کجا!؟

هاوارد: اینجا خونه منه... از تک تک اتفاقات داخلش با خبرم.
 مایا اومد کنارمون و گفت: پس بابا کجاست؟
 پیتر: اینجا..
 همزمان با صداش همون برگشتیم و نگاهش کردیم.
 اومد کنارم و عی ن ب قیه مشغول د یدن لباس ها شد.
 پیتر: ب ای د برگرد یم شیکاگو
 لباس تو دستم رو ا ویزو ن کردم سرجاش و پرس یدم: چرا؟!
 پیتر: ی ه کتابه... راجب سایه ها یه سری اطلاعات داخلش هست.
 اونو نیاز دارم.
 _اخه... ما که نمیتونیم برگرد یم.
 خودت گفته بود ی سایه ها اونجان.
 پیتر: اره ... ولی واقعا اون کتاب رو میخوام..
 _چرا؟ مگه چی راجب سایه ها نوشته؟
 پیتر: هروقت برگشت یم بهت میگم.
 هاوارد کنارم وایساد و گفت: من با کارلا میرم.. شما همینجا بمونی د و استراحت کنید.
 پیتر: اخه... شما که نمیدون ید اون کتاب چه شکلیه.
 هاوارد: خب بهمون میگی.
 تو بگو جلدش چه شکلیه و چه رنگیه... بقیش رو ما حل م یکنیم.
 دستای پیتر رو گرفتم و گفتم: عمو .. نگران ما نباش.
 برات پیدااش میکن ی م.
 بهم لبخند زد و گفت: یادته کتابی که بهت دادم و گفتم که پیش تو جاش امن تره.
 به دستاش نگاه کردم و گفتم: اره.. یادمه.
 میدونم کجاست.
 رایکا کنار پیتر و ایساد و گفت: چ ی کجاست؟

پیتر: کارلا و هاوارد میخوان برگردن شیکاگو.
نگام کرد و گفت: چی؟
چرا؟

پیتر: ریه کتاب لازم داره... میرم دنبال اون.
رایکا: پس منم باهاتون میام...

پیتر دستام رو ول کرد و گذاشت رو شونه رایکا و گفت: نه... تو پیش خودم میمونی.
هاوارد با لبخند رو به رایکا گفت: اخیشش... یه روز بدون دیدن تو و شنیدن صدای تو...

دلم برای آرامشم تنگ شده.

رایکا چپ چپ نگاهش کرد گفت: یه روز بدون من؟!
باید مزخرفترین روز عمرت بوده باشه.

هاوارد به ساعتش نگاه کرد و گفت: بهتره الان حرکت کنیم، پروازمون دیر میشه.
بهم نگاه کرد و ادامه داد: تو ماشی منتظرتم.

منتظر حرفم نموند و رفت سمت در...

رفت سمت رایکا و بغلش کردم و گفتم: ول کن اونو... برای من که قراره مزخرفترین روز باشه.

ازش جدا شدم و ادامه دادم: چون قراره جای تو اون عنق رو تحمل کنم.

رایکا با قیافه او یزونی گفت: اخخ...دقیق ا.

پس خدا قوت... امیدوارم زنده برگردی.

پیتر: مگه پسر من ادم خواره؟

رایکا: بله...

با انگشتاش به چشمش اشاره کرد و گفت: خدا شاهد... بارها با اون دوتا چشمای خوشگلش منو خورده.

پیتر نگاهش رو از ر ایکا گرفت و رو به من گفت: تو ول کن این خل و چلو...
 از هاوارد هم ناراحت نشو... اون اخلاقش همین طوریه.
 به در نگاه کردم و گفتم: چشم... خودم میدونم چطور یخش رو اب کنم.
 فع لا برم تا باز غر نزده..
 گونه رایکارو بوس ید م و گفتم : تو هم ش یطونی نکن... مراقب خودت باش.
 رایکا: قول نم یدم... ولی سعیم رو میکن م.
 دویدم سمت در،هاوارد داخل ماشینش نشسته بود و با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود.
 در رو باز کردم و نشستم... هنوز در رو نبسته بودم که گاز داد و شروع به حرکت کرد.
 زیر لب گفتم: وح شی..
 برگشت و نگام کرد... ولی من مطمئن ای ن حرف رو اروم زدم.
 چطور ممکنه شنیده باشه.
 نگاهشو ازم گرفت و به روبه روش دوخت.
 به فرودگاه رسی دیم.
 دقیقا به موقع ... سوار هواپیما ش دیم.
 کل مسیر تو سکوت گذشت...
 نه اون حرفی میزد نه من علاقه ای به صحبت کردن باهاش داشتم.
 با صدای هاوارد چشمام و باز کردم و از هواپیما خارج ش دی م.
 یه ماشین مشکی جبو ی پامون ترمز کرد و رانندش پیاده شد و به سمت هاوارد اومد و
 سو یچ بهش داد.
 هاوارد: منتظر چی ی ؟
 سوار شو.
 نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و سوار شدم.
 از بین ماشین ها رد میشد و سبقت میگرفت... اروم کمر بندم رو بستم و با خودم گفتم:

حق با رایکا بود...
 این منو میکشه.
 سرعتش رو کم کرد و گفت: طول م یکشه تا برس یم... اگه میخوای استراحت کن.
 دستم و بدوم سمت ضبط و گفتم: نه... به اندازه کافی خواب یدم.
 اهنگ گذاشتم... ش یشه ماشین رو دادم پایین.
 هوا خیلی سرد بود... ولی خب این سرما رو من زیاد تاثر یری نداشت.
 کمر بندم رو باز کردم و از پنجره ب یرون رو تماشا کردم.
 آدما کنار هم راه میرفتن... بعضیا چند نفری.. بعضیا تک و تنها.
 هر کدوم داستان مربوط به خودشون رو دارن.
 کاش منم یه ادم عادی با یه زندگی عادی بودم... میتونستم تو مدرسه با رفیقام وقت
 بگذرونم و راجب پسرا حرف بزنم.
 میتونستم عاشق شم... یا حتی پیر بشم.
 ولی الان... تنها کاری که میکنم قایم شدن... خدارو شکر که رایکارو دارم.
 اگه اونم نبود واقعا نمیتونستم تنها این زندگیمو ادامه بدم.
 هاوارد: بهتره دیگه اون شیشه رو بکش ی بالا.
 _باشه... یکم دیگه.
 با بالا اومدن شیشه سریع دستم رو برداشتم و برگشتم سمتش و گفتم: کم نمونده بود
 دستم بمونه لای شیشه.
 هاوارد: فعلا که نمونده.
 _ولی ممکن بود بمونه.
 نگام کرد و دوباره تکرار کرد: خب... فعلا که نمونده.
 کلافه به صندل یم تک یه دادم و تو دلم گفتم: خود خواه.
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم.
 با تکون خوردنم چشمام رو باز کردم و چشما ی ابی هاوارد رو دیدم... دستام رو روی

چشمام کشیدم و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: رس ید یم ؟
 یه قدم رفت عقب و گفت: نه... خوردیم به شب.
 منم خستم ... و عمرا ماشینم رو دست تو نمیدم.. پس یکم استراحت میکن یم بعد دوباره
 راه میفت یم.
 انقدر خوابم میومد که حتی حوصله جواب دادن بهش رو هم نداشتم... پیاده شدم و
 درحالی که خمیازه میکشیدم، پشت سرش راه افتادم.
 در یکی از اتاق هارو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل.
 وارد اتاق شدم و برگشتم تا در رو ببندم که محکم خوردم به هاوارد.
 یه قدم عقب رفتم و گفتم: تو.. کجا؟!
 در اتاق رو بست و گفت: یه اتاق بیشتر نبود...
 رفت سمت کاناپه و گفت: اگه ناراحتی میتونی تو ماش ین بمونی.
 چشمام رو بستم و گفتم: خد ایا خودت صبر بده.
 رفت م سمت تخت و بی توجه به هاوارد خوابیدم؛ با اینکه ک لی خوابیده بودم ولی بازم
 تا
 سرم رفت رو بالش خوابم برد.
 صبح با تابش نور مستق یم افتاب رو صورتم.. چشمام رو باز کردم و سرم رو کشیدم عقب.
 چشمام رو مال یدم و رو تخت نشستم... هاوارد رو ی مبل خوابیده بود و کتش رو
 انداخته
 بود روش.
 اخ خیلی بد شد ... الان من از اون خود خواه تر شدم که... زود تر تخت رو صاحب شدم و
 اون تمام شب رو مبل خوابید.
 پتو رو کنار زدم و رفتم سمت پنجره و ب یرون رو نگاه کردم.
 خلوت بود...
 برگشتم سمت هاوارد و صداش کردم، و لی هیچ عکس العم لی نداشت.

رفت م نزد یک تر و باز صداش کردم، تکون خورد ولی بازم چشماش بسته بود... ای ن بار دیگه
 کاملا کنارش وایساده بودم و بلند صداش کردم که یهو پرید و سرش خورد به پیشونیم.
 دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: چتههه؟
 اخخ... کلمو ترکوندی.
 نگام کرد و گفت: من یا تو؟
 اص لا بالا سرم چ یکار میکردی؟؟
 _میخواستم بیدار ت کنم..
 به مبل تکیه داد و گفت: اینجوری ب یدار میکنن؟
 چشمم رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: خواب تو سنگینه.. به بیدار کردن من ربط...
 پرید وسط حرفم و گفت: باشه باشه...
 رفت سمت در و از اتاق زد بیرون.. دستم رو مشت کردم و گفتم: حفته... همون بهتر که
 کل شب رو مبل خوابیدی.
 بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
 با چشم دنبال هاوارد گشتم ... کنار ماشینش بود و داشت از داخل صندوق یه چی زی
 برمیداشت.
 رفت م سمتش و گفتم: چیکار میکنی؟
 یقه اسکی تنش رو در آورد و یه هودی سفید رنگ پوشی د.
 حالا حتما با ید وسط خیابون این کارو م یکرد..
 مث لا میخواست نشون بده که من بدنم رو فرمه... باشه ماهم باور کردیم که هیكلت
 امپولی
 نی.
 چشم ازش برداشتم و رفتم سمت ماشین و داخلش نشستم تا بیاد.
 نشست و درحالی که ماشین رو روشن میکرد گفت: یادم باشه ... برگشتیم باشگاه داخل

خونم رو بهت نشون بدم.
 عین چند دقیقه پ یش خودش گفتم: باشه باشه..
 خندید و حرکت کرد.. فکر کنم با برخورد سرم به سرش مغزش جابه جا شده.
 اخه واقعا داره میخنده... شا یدم من توهم زدم.
 اگه واقعا خل بشه چی؟؟
 اشکال نداره.. خل بشه بهتر از این عنق بودنشه... اونجوری یکم خوش میگذره.
 به هیکل ش نگاه کردم ... گفت باشگاه ؟
 یعنی واقعا با ورزش اینجوری شده... عمراا من که باور نم یکنم.
 چند هفته اس اونجا زند گی میکن یم ... ولی من تاحالا ند یدم ورزش کنه.. انگار مجبوره
 بلوف بزنه.
 اینجور ادما فقط ه یکل گنده م یکنن بعد یه دمبل ده کیلویی رو دو دستی برم یدارن.
 هاوارد: تمومش کن...
 -چی رو؟
 هاوارد: فکر کردن رو... داری تمرکز رو بهم میزنی.
 با ابروها ی تو هم رفته گفتم: فکر کردن چرا ب اید تمرکز تورو بهم بزنه؟
 نگام کرد و بعد کم ی مکث گفت: اخه .. به من خیره شد ی.
 نگاهت حواسم رو پرت میکنه.
 -اهان...
 او کی ، پس به یه ج ایی دیگه خ یره میشم و فکر میکنم.
 هاوارد: نه....
 برگشتم و نگاهش کردم که گفت: نه.. یعنی خب چرا فکر کردن.. حرف بزن یا با یه چیزی
 خودت رو سرگرم کن.
 با چشما ی ریز شده نگاهش کردم و گفتم: اخه... با چی میتون م خودم رو سرگرم کنم ؟
 تو که عین برج زهرماری.. اهنکاتم که لنگه خودتن خیلی بی روحن.

تا میخوام حرف بزnm هم که وسط حرفم میپیری...
 نگات هم نم یتونم کنم.... الانم که فکر کردن غدغن شده.
 هاوارد: اووه اروم... چقدر دلت پره.
 _اره... تاحالا سفر به این پر فلاکتی نداشتم.
 با وا یسادن ماشین به بیرون نگاه کردم و گفتم: چرا وا یساد یم؟
 هاوارد: با ید بن زین بزnm... تو هم پیاده شو.
 از ماشین پیاده شدم و دست به سینه ی ه گوشه وا یسادم... اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو شونم و به سمت سوپر مارکت هد ایتم کرد و گفت: مطمئنم گشنته... بیا بر یم این شکمتو س یر کن یم تا عصبانیتت کار دستمون نداده.
 وارد سوپر مارکت شد یم از هاوارد جدا شدم و رفتم سمت خوراکیا... یه سبد برداشتم و هرچی که دستم م یومد رو مینداختم داخلشش.
 هاوارد اومد کنارم و گفت: ببینم چیا بر...
 با دیدن محتوا ی داخل سبد حرفش رو خورد و گفت: همه اینارو میخوای بخوری؟
 _چیه؟ لابد اینم ممنوع؟
 میخوای گشنه بمونم بگو... ولی بعدا خودت با ید جواب را یکا و پیتر رو بد ی...
 خسیسس ... دوتا خوراکی برداشتم می گ...
 دستش رو گذاشت جلو دهنم و گفت: باشه باشه... حق باتو.
 همش رو میخر یم.
 دستش رو از رو دهنم برداشت و رفت سمت قفسه کیک ها و چند تاشو برداشت و گفت:
 اصلا اونا کمه... اینارو هم میخر یم.
 بعد از حساب کردن خرید ا از مغازه بیرون اومدیم و رفتیم سمت ماش ین.
 سوار شد یم و حرکت کردیم.
 کل مسیر فقط غرم یزدم و خوراکی میخورم...
 با رسیدنمون از ماش ین پیاده شدم و به دستم نگاه کردم.

کلمه ها ید ظاهر شد ولی نمی درخشید... این یعنی اینجا امنه.
رفت م سمت هاوارد و گفتم: بیا ب ای د زود تر کتاب رو بردا ریم و برگرد یم.
راه افتادم و هاوارد هم پشت سرم اومد.
با دیدن خونه روبه روم... خشکم زد.
این خونه فقط توسط من و را یکا باز م یشد... ولی الان باز بود و وس ای لای داخلش
بهم

ریخته بود.
دویدم و وارد خونه شدم... همه چیز شکسته بود و کثیف شده بود، چند وقته که اینجا
اینجوریه ؟

چشم از سالن برداشتم و دو یدم سمت کتاب ها.
هاوارد اومد داخل خونه و عین من یکی یکی کتابارو برداشت و به جلد روشن نگاه م
یکرد

.
با درخشش ها ید روی دستم گفتم: عجله کن... باید از اینجا بر یم.
تند تند کتاب ها رو نگاه م یکرد و هر کدوم رو به طرف پرت میکرد.
دویدم سمت اتاق خواب ه ا وس ایل را یکارو گشتم...
اون بیشتر از من این کتاب هارو میخوند... شای د اون رو به جایی همینجا ها گذاشته
باشه.

از رو زمین بلند شدم و کلافه هوفی کش یدم و کشو رو بستم.
هاوارد بین چهار چوب در ظاهر شد و گفت: پیداش کردی؟؟
_نه... اینجا نیست.

مطمئنم دیده بودمش... خودم گذاشتم پیش بقیه کتاب ها.
چطور میتونه نباشه.

با یادآوری کتاب ه ای زیرم یز.. هاوارد رو کنار زدم و دو یدم تو سالن.

میز رایکارو بلند کردم و کتاب هایی که زی ری پاش گذاشته بود تا لق نزنه رو برداشتم. سه تا کتاب بود... با دیدن جلد قهوه ای رنگ و طرح دایره ای شکل روی کتاب لبخند زدم و

برگشتم سمت هاوارد و گفتم: پیداش کردمم.. خودشه.

هاوارد: مطمئنی؟

ارهه... بزن بریم.

از خونه بیرون رفت، با دیدن جعبه پازل ها روی میز... برگشتم و برش داشتم.

تفریح هم یشگی را یکا چیدن پازل بود.

کلی پازل داشت ... یکی از جعبه ها رو برداشتم و با بلند کردم سرم با عکس ایی روی

دیوار

برخوردم.

همون عکس ای دونفرمون... جلو تر رفتم و بهشون نگاه کردم...

تو تمام عکس ها چهره را یکا با خون ضربدر خورده بود.

زیر لب زمزمه کردم: رایکا..

هاوارد: چیشده؟

حرفی نزدم... فقط به چهره خندون و بانمک رایکا داخل قاب عکس ها خیره شده بودم...

چهره ای که حالا با رنگ قرمز خون.. به جای لبخند ناراحتی رو به چهرم آورده بود.

الان مایل ها از رایکا دورم... اگه ب لایی سرش بیاد چی؟

اگه رفته باشه سراغش چی؟

با سرمایی که بهم منتقل شد از فکر بیرون اومدم و به دست ای هاوارد که روی دستای

داغم

قرار گرفته بود نگاه کردم..

هاوارد: با اینحا وایسادن و فکر کردن... چیزی درست نمیشه.

باید بریم.

حرفی نزدم و همراه هم از خونه ب یرون رفتیم.
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... عمرا تا شب نمیرسم پیشش.
 لعنت به من... نباید تنهاش میزاشتم.
 اگه از دستش بدم... میمیرم.
 من بدون رایکا نمیتونم زندگی کنم... تموم امیدم برای ادامه این زندگی نکبت بار اونه.
 دستم رو مشت کردم و روی کتاب گذاشتم.
 فکم منقبض شده بود و تنها چیزی که میخواستم دیدن رایکا بود.
 اونم صحیح و سالم.
 هاوارد: آرام باش... اگه میخواهی رایکار و ببینی.
 سعی کن عصبانیت و ناراحتیت رو کنترل کنی... اینجوری جفتمونم به کشتن مییدی.
 نگاهش کردم و دست مشت شدم رو از روی کتاب برداشتم و کنار پام گذاشتم.
 میتونستم حرارت بدنم رو که داشت بالا میرفت رو حس کنم، داشتم دوباره کنترل
 عصبانیتم رو از دست میدادم و به هیولایی که اون روز رایکا به چشم دیدی تبدیل
 میشدم.
 نگام کرد و ناباور چند بار پلک زد و گفت: چ..چشمات.. خیلی زیبان.
 حرفش هی تو سرم اگو میشد...
 صداش.. تو ذهنم بود.
 حرف نمیزد... لب هاش تکون نمیخورد... ولی صداش رو میشنیدم.
 تو ذهنم تکرار میکرد: رایکا حالش خوبه.
 و تا چند ساعت دیگه میبینیمش... آرام باش... آرام.
 نفسم تند تر و تند تر میشد... چشمام رو بستم و سرمو بی دستام گرفتم.
 دوباره صدای هاوارد بود که تو گوشم پشت هم اگو میشد: خودشه... تو میتونی.
 همینطور ادامه بده.
 ساکت شد... و دوباره: به رایکا فکر کن.. خاطرات بچگیتو نرو به خاطر بیار.

وقتی که میخواست ی موها ی ط لایی رنگش رو کوتاه کنی..
 قیچی تو دستت رو همراه دستت به یخ تبدی ل کرده بود.
 خیلی ازش عصبانی شده بود ی... ولی وقتی خنده ها ی از ته دلش رو می دید ی... دلت
 نمی
 اومد تنبیهش کنی.
 یا روزی که رو تختت کلی گلوله ه ایی یخی گذاشته بود.
 از همون روز بود که کشتن هم دیگه رو شروع کردید... اون روز حسابی عصبانی شد ی.
 همین عصبانیتت را یکارو کشت... یادت میاد چقدر گریه کرد ی؟
 تو اون موقع نمیدونستی که رایکا زنده میمونه... کشتیش.
 با دستا ی خودت.. و حس عذاب وجدان و درد و غم و اندوه همه و همه به جونت افتاده
 بود و نفس کش یدن رو برات سخت کرده بود.
 میخوایی دوباره اون حس رو تجربه کنی؟؟
 میخوایی دوباره با عصبانیتت را یکارو از دست بد ی ؟
 نه... این جواب تو... نه... نه.
 کلمه نه مدام تو ذهنم تکرار میشد.
 سرم رو اروم بلند کردم و به هاوارد خیره شدم... به جاده روبه روش خیره شده بود و
 رانند گی میکرد.
 انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشتم به یه هیولا تبدیل میشدم.
 نگاهم کرد و گفت: خوبی؟
 جوابش رو ندادم و دستم رو کلافه رو صورتم کش یدم و پرس یدم: ت..توو.. خاطرات من
 رو از
 کجا میدون ی؟
 ابروش رو بالا داد و گفت: چ ی؟!
 کدوم خاطرات؟

_همون ایی که چند دقیقه پیش...
 مکث کردم و سرمو کج کردم و ادامه دادم: تو باهام حرف زد ی..
 خودم شنیدمم... صدا ی تو بود.
 داشتی اروم میگرد ی... و جواب داد.
 چطور این کارو کرد ی؟
 نگاه متعجبش رو ازم گرفت و به روبه روش دوخت و گفت: فکر کنم توهم زد ی.
 _توهم نبود... اشکال نداره خودت رو بزن به اون راه... ولی من خوب میدونم که چی
 شنیدم.
 پاش رو رو ی گاز فشار داد و جوابی بهم نداد.
 به صندل یم تکیه دادم و به درخت ه ایی که پشت سر میزاش تیم نگاه کردم.
 قب لا هم اینطور شده بودم... وقتی که تو هلی کوپتر بود یم.
 دقیقا همینطوری خاطراتم میومد جلو ی چشمام.
 و الان دوباره همون اتفاق.
 یه چیزی این وسط درست نیست.... فقط م یدونم هرچی که هست... میتونه کمکم کنه
 نیروم رو کنترل کنم.
 اگه حق با هاوارد باشه و یه توهم بوده باشه چی؟
 اخه چرا با ید توهمام با صدا ی هاوارد باشه؟
 با دیدن کتاب رو ی پاهام... از فکر ب یرون اومدم و کتاب رو تو دستم گرفتم.
 _به نظرت چی تو این کتاب هست که پیتر... حاضر شد ح تی من رو به خاطرش به
 اینجا
 بفرسته.
 هاوارد: به نظرم بهتره وایس یم تا خودش برامون توضیح بده.
 نگاش کردم و گفتم: چقدرم که تو و ایم یسی و توضیحات اطرافیان رو گوش م ید ی.
 لبخند زد و گفت: بستگی داره اطرافیانم کیا باشن...

و الان دار یم راجب پدرم حرف میزن یم.
غیر مستقیم گفت که وقتش رو برای ادما ی بی ارزش نمیزاره...
فک رکنم دومی ن کاری که بعد از خلاص ی از دست لاریسا میخوام انجام بدم رو هم پیدا کردم.

اتیش زدن هاوارد... اخ وا یسم و سوختنش رو تماشا کنم... وقتی که اون موها ی خوش حالتش داره م یسوزه یا وقتی که با اون هیکل بی نقصش تلاش میکنه تا اتی ش رو خاموش کنه...

یا اون چشم ایی دری ایش که ترس و وحشت توش موج میزنن..
با صدا ی قهقهه هاوارد از فکر بیرون اومدم و با چشما ی گرد شده نگاش کردم.
لبش رو به دندان گرفت تا خندش رو کنترل کنه.
به چی میخند ی؟

نگاهم کرد و با همون لبخند رو لبش گفت: هیچی...
به اینه ماش ین نگا هی انداخت و با دستش به موهاش حالت داد و دوباره شروع کرد به خندیدن..

زیر لب گفتم: اینم معلوم نیست چشه... اخر یه چ یزی ش م یشه.
کل مسیر فکرم پی ش رایکا بود و هر از گاهی هم دو سه بار چرت زدم.
هاوارد از رانند گی خسته شده بود... ولی بازم ادامه میداد.
میدونست نم یتونم تو ا ین وضع یت صبر کنم تا کمی استراحت کنه.
بالاخره به فرودگاه رسید یم.

حالا دیگ اونم م یتونست استراحت کنه.
منتظر نشستیم تا وقت پروازمون برسه.

به کتاب تو دستم خیره شدم... امیدوارم دیر نرسم.
با صد ایی هاوارد بلند شدم و سوار هواپ یمما شد یم

* ****

بالاخره رسی د یم.
 با توقف ما شین ب یرون رفتم و دو یدم سمت خونه...
 تو سالن وا یسادم و به اطراف نگاه کردم .. مایا اومد سمتم و گفت: سلاممم.. چه زود
 برگشت ید.
 چیزی شده؟
 بی توجه به حرفاش دویدم سمت پله ها و صدای مایا رو م یشنیدم که اسمم رو صدا
 میکرد.
 بدون در زدن وارد اتاق رایک ا شدم،
 خالی بود...
 عقب عقب بیرون اومدم و برگشتم تو سالن و رو به مایا پرس یدم: رایکاا... رایک ا ک
 جاست؟
 مایا: هی اروم باش... پیش پیتر.
 نفس عمیق کشیدم و گفتم: خب کجان... باید ببینمش.
 مایا: تو حیا ط پشت ین..
 ازش جدا شدم و بی توجه به هاوارد که کنار در بود از کنارش رد شدم و دویدم تو حیا
 ط.
 با شنیدن صدای رایکا اروم شدم و از دور بهش نگاه کردم...
 کنار پیتر و ایساده بود و داشتن حرف میزدن.
 انگار یه خاطره یا یه داستان خنده دار تعریف میکرد که پیتر از خنده روده بر شده بود.
 با لبخند دو یدم سمتش که با دیدن من اونم شروع کرد به د ویدن.. ولی نه به سمت من
 به
 سمت مخالف.
 وایسادم و متعجب به حرکتش نگاه کردم.
 پشت پیتر و ایساد و گفت: یا خدا... اروم دختر چته؟

_تو چته... چرا فرار میکنی؟
 رایکا: با اون قیافه داغون و لهت معلوم نی از کجا پیدات شد یهو.. بعد خ یز برمیداری
 سمتم ... میخوایی فرار نکنم.
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خاک تو سر بی لیاقتت کنن... میخواستم بغلت کنم.
 رایکا: دستت درد نکنه... تو اول برو حموم ابو بغل کن.
 تا من فکرامو بکنم.
 _گمشو... راجب چی میخوای فکر کنی؟
 رایکا: اینکه اجازه بدم بغلم کنی یا نه.
 _به خدا که لیاقت نداری...
 پیتر: بسه دیگه... بزار دختره از راه برسه بعد اذیتش کن.
 نمیبینی مگه دلش تنگ شده.
 _کی من... عمرا دیگ دلم برای این تنگ بشه.
 رایکا: این به درخت میگن... اسم من را یکا س
 چشم قشنگ هم میتونی صدام کنی.
 هاوارد: میبینم که لقب منو دزد ید ی...
 رایکا: ای بخشکی شانس... اینو چرا با خودت آوردی.
 میدادی اونجا سایه ها ببرنش.
 رو به پیتر گفتم: کی به این دوتا گفته چشمشون قشنگه؟؟
 رایکا: خودم... هر روز و هر ثانیه به خودم نگاه میکنم و قربون صدقه چشمای قشنگم م
 یرم.
 _همون مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی.
 بهم چشمک زد و گفت: ما یا هم تعریف میکنه.
 خندیدم و گفتم: نگاه کن... چه خوشش هم اومده.
 هاوارد کتاب رو گرفت سمت پیتر و گفت: اینم کتاب... خودشه؟

پیتر به دستی روی جلد کتاب کشید و گفت: اره...
با تموم شدن حرفش راه افتاد سمت سالن و ماهم پشت سرش رفت یم.
وارد سالن شد یم و پیتر و هاوارد رفتن سمت ضلع غربی و ماهم تو سالن کنارهم نشست
یم.

مایا: شما م بدونید اونجا چی هست؟
رایکا: اگه کارلا پ ایه بود ... میفهمیدم... ولی نه خودش میره نه میزاره من برم.
مایا: هاوارد با اینکه من خواهرشم هم اجازه نمیده اونجا برم.
_امروز هر طور شده میفهمم.. وقت ی با کتاب رفتن اونجا.
یعنی هرچی هست به ما و نیرومون مربوطه.
رایکا: ا یولل... خب کی بر یم؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: جایی نم یر یم... راجبش از پیت ر سوال م یکنیم.
چشماش رو تو حدقه چرخوند و حرفی نزد.
مایا: سفتون چطور بود؟
به چشما ی مشک یش چشم دوختم و گفتم: افتضاح..
داداشت خیلی رو اعصاب و مودیه..
خندید و گفت: چرا؟؟
_یهو بی دلیل میخنده ... بعد جد ی م یشه.
اص لا نمیتونم بفهممش...
هر بار که میگم د یگ ه شناختمش یه حرک تی ازش میبینم که برام تازگی داره.
مایا: به نظرت الان چطور ادمیه؟
لبام رو تر کردم و گفتم: اولش فکر میکردم خیلی عنقه، بعد یهو جنتلمن شد...
تو سفر هم خوش خنده شده بود... ورزشکارم که هست.
نگاهش هم هر بار متفاوت تر از وقتا ی دیگشه..
رایکا: خوبه والا... چشمم روشن.

پسره رو درسته قورت داده ... از این به بعد حق نداری باهاش تنها بمونی..
 مایا خنده اش شدت گرفت و گفت: اوهوو... چه غلطا.
 با قیافه جدی رو به رایکا گفتم: پس تو هم حق نداری مایا رو ببینی..
 رایکا: نخیرم ... من برادرتم هرچی من بگم همونه.
 بعدشم من مایارو قورت ندادم... از کل ویژگیاش فقط مایدون مایا سیاه سوخته اس..
 همزمان با تموم شدن حرفش یه بالش اومد تو صورتش..
 مایا: گمشو اصلا حق با کارلاس دیگه حق نداری سمتم بیا ی.
 رایکا بالش رو گذاشت رو پاش و با لحن مهربون گفت: یکمی هم بانمکه...
 مایا: کور خوند ی... خر نمیشم.
 رایکا با لبخند: چشماش با اینکه آبی نیست ولی بازم تو دسته چشم قشنگاس.
 مایا: تلاشت بی فایده اس..
 رایکا: رنگش با اینکه سیاهه ولی عجیب جذابه.
 مایا بدون اینکه رایکارو نگاه کنه موهاش رو داد پشت گوشش و گفت: هنوزم تاثیری
 نداشت.
 رایکا: اخی واقعا نازه...
 نگاش کردم و گفتم: رایکا... من اینجاما.. حداقل بزار وقتی که نیستم از این حرفا بزن.
 نگام کردو گفت: مگه حرفام چشه؟
 تعریف کردن از یه جگوار چیش بده؟
 همزمان با مایا گفتیم: چی؟؟
 به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اوناها...
 با مایا برگشتیم و به یه جگوار که داشت آروم میومد سمتمون نگاه کردیم.
 بلند شدم و رفتم سمت مایا گفتم: این دیگه چیه؟
 ارکجا پیداش شد؟!
 مایا: نمایدونم... قلاده داره!

رایکا بلند شد و گفت: نگاه چجوری پ ریدن رو مبل... اخه یه پیشی گنده کجاش ترس داره.

رفت سمتش و خواست نازش کنه که یهو وحشی شد و افتاد دنبالش... حالا رایکا بدو اون بدو.

منو م ایا همد یگه رو بغل کرده بود یم و رو مبل وا یساده بو دیم. از خنده اشکم در اومده بود.

رایکا در حال دویدن : جای خندیدن بیا ید این گربه وحشی رو بگی رید. مایا: واقعا که رایکا یه پیشی گنده کجاش ترس داره؟ بعد از حرفش دوتایی زدیم زیر خنده.

هاوارد وارد سالن شد و گفت: چه خبرتونه خونه رو گذاشتی د رو سرتون. رایکا د وید سمتش و پشتش وا یساده و گفت: به خونت حمله شده. جگوار رفت سمت هاوارد و اروم کنارش وایساده.

هاوارد کنارش رو زمین نشست و همونطور که نازش میکرد گفت: ببینمت... رایکا اذیت کرده؟

رایکا: من یا اون..؟!!

هاوارد: پلی بی دلی ل به کسی حمله نم یکنه.

مایا از رو مبل پ این رفت و گفت: نگفته بودی یه جگوار تو خونت داری! بلند شد و گفت: خی لی وقته دارمش... زیاد این ورا نمپیلکه. بیشتر تو ضلع غربی میمونه.

از رو مبل پا ین اومدم و کنار رایکا وا یسادم و گفتم: تاحالا یه جگوار از نزد یک ندیده بودم.

بزرگ تر از تصوراتم.

رفت م سمتش و دستم رو دراز کردم که دقیقا عین چند دقیقه پیش که افتاد دنبال رایکا

خواست بهم حمله کنه که هاوارد قلادش رو گرفت و گفت: خوشش نمیاد غ ربه ها بهش دست بزَن.

رایکا: پس برای هم یَن وحشی شد.

هاوارد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: منو نبین انقدر اروم و خودم رو در مقابله کنترل میکنم.

بلی مثل من اروم نیست... تیکه تیکه ات میکنه.

رایکا با نیش باز گفت: اشکال نداره شرط میبندم رفیقای خوبی میشیم.

مایا: اسمش چیه؟

هاوارد: بلیس یمو... من بلی صداش میکنم.

-زیبا.

هاوارد نگام کرد و حرفم رو تکرار کرد: زیبا.

نگاش کردم و برای چند ثانیه نگاهمون بهم گره خورد.

با قرار گرفتن رایکا جلوم چند بار پلک زدم و بهش نگاه کردم.

رایکا: خجالتم خوب چیزیه...

به مایا اشاره کرد و ادامه داد: نمیگن اینجا بچه هست...

این بار به خودش اشاره کرد: بزرگ تر هستت... زشته.

مایا کوسن مبل که تو دستش بود رو پرت کرد سمت رایکا و گفت: از کی تاحالا تو بزرگ

شدی؟

رایکا: از اونجایی که صد و..

دستش رو گرفتم و گفتم: خب دیگه من با ید استراحت کنم.

رایکا: خب برو چیکار من داری؟

دستش رو کشیدم سمت خودم و گفتم: توهم میای.

رایکا با قیافه او یزون: ای بابا... اخه من موقع استراحت تو چیکار کنم؟!

از پله ها بالا رفتم و گفتم: چقدر حرف میزنی...

رایکا: اون سمت که اتاق منه!..
_میدونم...

رایکا: من تختم رو با کسی ش ر یک نمیشم از الان گفته باشم..
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و در اتاقش رو باز کردم و اشاره کردم که بره داخل.
وارد اتاق شد و با د یدن جعبه پازل رو ی تختش ذوق زده برش داشت و گفت: این اینجا
چیکار میکنه!!

_از خونه برات اوردم... میدونستم دلت برا ی چیدن ش تنگ شده.
وقت نبود وگرنه همش رو برات میاور..
با بغل کردنم حرفم رو خوردم و لبخند زدم...
کنار گوشم گفتم: مررسی... واقعا نمیدو نی چقدر نیاز داشتم به چیدنشون.
ازم جدا شد و ادامه داد: حالا گمشو بیرون.. میخوام تا شب تمومش کنم.
خندیدم و گفتم: غلط کرد ی... این همه راه اوردمش.. باهم میساز یمش.
جعبه رو باز کرد و تمام تیکه ها ی ریز پازل ریخ ت رو زمین.
بالشش رو از رو تخت برداشت و گذاشت رو زم ین و نشست روش و گفت: تو اسمونش
رو بچین... من زمینش.

عین خودش یه بالش برداشتم و روبه روش نشستم و گفتم: زرنگی ... چرا قسمت
سختش رو مید ی به من؟

رایکا: کجاش سخته... همش یه رنگه دیگه.

_دقیقا چون یه رنگه سخته... بعدشم مگه تو عشق آبی نیستی ؟
اسمون ش با تو.

رایکا: باشه بابا... حالا میبینیم کدوم قسمت سخت تر بود.
_میبینیم.

حسابی غرق چ یدن پازل شده بود و ح تی نگاهش رو از تیکه ها ی دیگه برنم یداشت.
تند تند نگاهشون میکرد و کنار هم می چید.

با اینکه بیشت راز صد بار این پازل رو چیده ... ولی هر بار موقع چیدنش انگار یه پازل جدید و برای اولی ن باره که میخواد درستش کنه.
 رایکا: جای اینکه به من زل بزنی قسمت خودت رو کامل کن.
 نگاهم رو ازش برداشتم و یه تیکه از پازل ر به دست گرفتم: قبول نیست... تو همه رو از
 حفظی.. جاشون رو بلد ی.
 من اولین بارمه.
 بدو ن اینکه نگام کنه یه تیکه دیگه رو برداشت: دیدی .. اون قسمت سخت تره...
 -نخیرم... من هم چین حرفی نزدم.
 فقط گفتم اولین بارمه.
 رایکا: ولی من یه چیز دیگه شن یدم..
 -اونوقت چی شنیدی؟
 رایکا: اینکه کم اوردی و ازم کمک میخوای برای کامل کردنش.
 تیکه تو دستم رو گذاشتم سر جاش و گفتم: تو اول برای خودت رو کامل کن... حالا بعدا
 به
 منم کمک میکنی.
 رایکا: دیدی کم اوردی.
 خندیدم و گفتم: باشه بابا حق با تو... واقعا کسل کننده و حوصله سر بره.
 بلاخره سرش رو بلند کرد و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد.
 کلافه تیکه هایی که تو دستم نگه داشته بودم و دنبال جای اصلیشون بودم انداختم زم
 ین
 و گفتم: اووف.. سر درد گرفتم.
 خودت بچینشون.
 رایکا: از اولم میدونستم این کاره نیستی...

پاشو برو کنار.
 هولم داد کنار و نشست رو بالشم و گفت: نگاه کن... اخه چمن وسط تنه درخت چیکار
 میکنه؟؟؟
 چرا گوزنه رو سر و ته چید ی؟؟؟
 از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت تخت و روش نشستم و گفتم: بریم ضلع غرب ی؟
 رایکا: باش...
 بعد کمی مکث داد زد: چیی؟؟؟!
 معلومه که اره... کی؟؟ الان بریم؟
 خندیدم و گفتم: شوخی کردم بابا.... میخواستم ببینم پازلت چقدر برات مهم ه
 .
 چپ چپ نگام کرد و گفت: گمشو.. من این حرفا حال یم نیس ت.
 گفتی بریم... پس م یریم.
 -می ریم ولی بعد از حرف زدن با پیتر.
 دوباره مشغول چیدن شد و گفت: من دیروز رفتم.
 متعجب بهش چشم دوختم: خبب؟
 رایکا: چی ز خاصی نبود... دقیقا مثل همین سمت فقط یه سالن دیگه هم هست که تمام
 درهایی که بهش راه داره مهر و موم شده
 -پس هرچی که هست داخل اون سالن...
 نگام کرد و گفت: پیتر جلو یکی درها وق تی داشتم بازش م یکردم مچم رو گرفت.
 ولی پیچوندمش... انقدر حرف زدم که حتی یادش رفت بپرسه چیکار میکرد ی.
 -پس نتونستی بری داخلش.
 رایکا: چیه ... میبینم م که کنجکاو شد ی
 -اره... چون منو فرستاد بین سایه ها تا براش کتاب بیارم.
 بای د بدونم اون تو چی هست.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نم یدون م چی هست اون تو ... ولی وقتی پیتر در سالن رو باز

کرد کلمه ها ید برا ی چند ثانیه روشن شد و با بستن در دوباره خاموش شد.
-چی ی؟

این چه معنی میتونه داشته باشه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: با ید بر یم اون تو تا بفهم یم.

با باز شدن در همزمان جفتمون برگشت ی م و به م ایا نگاه کرد ی م.

خم شد داخل اتاق و گفت: بی ا ید پیتر کارتون داره.

رایکا: متاسفم ... من تا پازلم رو تموم نکنم هی چ جا نمیام.

بلند شدم و گفتم: ر ایکا... پاشو بعدا تمومش میکنی.

نگام کرد که با چشم و ابرو اشاره کردم که بیاد... کلافه پوفی کشید و از جاش بلند شد و پشت سرمون از اتاق خارج شد.

با مای ا هم قدم شدم و گفتم: راجب چی میخواد حرف بزنه؟

ابروها ش رو بالا انداخت و گفت: نم یدونم... فقط گفت جمع شیم.

پاین پله ها که رس ید یم به هاوارد که رو ی مبل با همون ژست همیشگیش نشسته بود نگاه کردم و رفتم سمتشون.

کنار پیتر نشستم و گفتم: ج ریان چیه ؟

چیشده؟

یه نگاه گذری به هاوارد انداخت و گفت: راستش... ما.

چه جوری بگم... م..ما

هاوارد: من یه سایه رو گیر انداختم.

تو ا ین خونه اس. .. تو ضلع غربی، برا ی همین هم ممنوعه رفتن به اونجا.

پیتر برا ی چند ثانیه به هاوارد خیره شد و گفت: ا...اره.

نگاهم هی ب ین پیتر و هاوارد در گردش بود... به رایکا که بینشون نشسته بود نگاه کردم.

اونم مثل من انگار حس کرده بود که چیزی و دارن مخفی م یکنن.
 رایکا با چشما ی ریز شده گفت: خب پس ... حالا دیگه ممنوع نیست.
 از جاش بلند شد و ادامه داد: میخوام اون سایه رو ببینم.
 هاوارد سرش رو از دستش جدا کرد و گفت: تونستی برو.
 ولی بگم من جلو ی بلی رو نم یگیرم تا ت یکه پارت نکنه.
 رایکا دوباره نشست و گفت: راستش ... چه کاریه.
 دیدنش چ یو میخواد عوض کنه... حالا بعدا میبینمش..
 هاوارد با ابروهایی بالارفته نگاش کرد که ادامه داد: حالا که فکر میکنم اصلا نمیخوام
 ببینمش.
 خندم گرفته بود از حالت چهرش که س عی میکرد ترشش و بروز نده.
 رو به پیتر پرسیدم: خب... همین رو میخواست ید بگید؟
 پیتر: اره... نه راستش یه چ یز دیگه هم هست.
 منتظر بهش چشم دوختم ... دستاش رو تو هم قفل کرده بود و بهشون خیره شده بود.
 هاوارد: ما انگشتت رو لازم داریم.
 _انگشترم؟
 اون که دست لاریس ا...
 پیتر: ب ای د هر جور شده پشش بگی ریم..
 دستم رو گذاشتم رو سرم و برای چند ثانیه چشمام رو بستم و همزمان با باز کردنش
 گفتم:
 من نمیفهمم... اولش میفرست یم که برات کتاب بیارم.
 الانم انگشترر؟
 اص لا چرا از همون اول نگفتی که یه سایه تو خونت داری؟
 هاوارد: تو اون کتاب راجب اینکه س ایه هارو به شکل اصلیشون برگردونیم نوشته شده.
 _خب این چه ربط...

پرید وسط حرفم و گفتم: ربطش اینه که یکی از چ یزایی که لازم داریم برای از بین بردن سایه ها انگشتر اتونه.
 برای رایک ا پیش منه.
 ولی برای تو.... دست لاریسا.
 با فک منقبض شدم گفتم: جرعت داری دوباره حرفم رو قطع کن تا این مجسمه رو تو سرت خورد کنم.
 مجسمه بزرگ که ش بیه یه جور بت بود رو برداشتم و بهش نگاه کردم.
 هاوارد: چیکار میک نی؟
 -میخوام ببینم ارزشش رو داره یا نه.
 پیتر مجسمه رو ازم گرفت و گفتم: تمومش کنید.
 اون س ایه خیلی وقته که اینجاست... و هاوارد فقط قصد کمک کردن بهمون رو داره.
 پس بهتره جای جنگ و دعوا باهم همکاری کنیم تا این موضوع زود تر تموم شه.
 لبم رو تر کردم و گفتم: خیلی وقت پی ش اره؟
 پس چرا گفت ید که هاوارد از نیروی ما باخبر نیست؟
 چرا جوری وانمود کردید که انگار از چی زی خبر نداره؟
 به هاوارد نگاه انداختم و گفتم: و اینم مطمئنم یه کاسه ای زیر نم یکاسشه و تو هم یه قدرتی داری...
 تکیش رو از مبل گرفت و گفتم: اره ... دارم.
 قدرت من پول...
 مایا: بنظرم بهتره ب ریم سر بحث انگشتر.... و این مسائل رو بزارید برای وقتی که تنهاید.
 رایکا: من که دیگه عمرا خواهرم رو با این دروغ گو تنها نمیزارم.
 هاوارد برگشت سمتش و چپ چپ نگاهش کرد که ادامه داد: چیه.... اونجوری نگاه نکننا...
 الان دیگه از نیرومون با خبری کاری میکنم کل هیکلت هم رنگ چشات شه.

هاوارد نیش خند زد و گفت: موفق باش ی.

رایکا نفس عمیق کشید و دستش رو برد بالا تا هاوارد رو به یخ تب دیل کنه ولی پیتر مانع شد و گفت: اه بسه دیگه...

وقت نداریم... باید یکی بره و اون انگشتر رو بیاره.

خودم میرم..

هاوارد: نه... من میتونم ادم بفرستم تا ب یارنش.

ولی اون انگشتر منه... و نمیخوام ادما ی دیگه ا ی به خاطر من صدمه ببینن.

مایا: میخواد من برم؟

اون منونمیشناسه... و نمیتونه حس کنه.. چون نیرویی ندارم.

پیتر مجسمه رو گذاشت رو میز و گفت: حق با مایاس... با ید یه ادم معمولی بره که هیچ نیرویی نداره.

رایکا: خب هاوارد بفرست یمم... اگه برنگشت هم کسی ناراحت نمیش ه.

هاوارد: فکر کرد ی م نی که در عرض یه د قیقه صد ها هزار ادم میتونم جمع کنم... برا ی

همچین کاری خودم میرم؟

خم شد و گوش یش رو از رو میز برداشت و گفت: اتفاقا ادمشم دارم.

گوشی تو ی دستش زنگ خورد هممون منتظر بهش نگاه م یکرد یم.

هاوارد: اتفاقا منم م یخواستم باهات تماس بگ یرم.

هاوارد : چیشده؟ باز راجب رایا ؟

پیداش نکرد ی؟

هاوارد: اسمش یا عکسش برام بفرست... تا یه ساعت د یگ مکانش رو برات میفرستم.

هاوارد: یه انگشتر... میخوام برام بدزد یش.

ولی خیلی خطر ناک...

هاوارد: باش بزار بعد از مشکل تو م یر یم سر وقت مال من.
 تماس قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و رفت سمت در و از خونه خارج شد.
 از جام بلند شدم و رو به پیتر گفتم: واقعا نمیفهمم این عنق چطور پسر شماسه..
 پیتر نگاهی به م ایا انداخت و از جاش بلند شد و گفت: من تو اتاقم... هاوارد برگشت
 دوباره راجب انگشتر حرف م یزنیم.
 بلند شد و رفت سمت پله ها.

رایکا درحالی که به رفتن پیتر نگاه میکرد گفت: یه کاسه ای زیر ن یم کاسس... بب
 ین کی
 گفتم.

مایا: نه بابا چی میخواد یاشه...

اگه چیزی هم باشه برای راحتی شماسه.

_اگه اینطوره.. پس چرا نمیزارن اون سا یه رو ببینیم؟

مایا نگاهش رو ازم گرفت و به میز دوخت و بعد کمی مکث گفت: نم یدونم... شاید
 دلیل

منطقی دارن.

نشستم رو مبل و کوسن روش رو تو دستم گرفتم و گفتم: اصلا به این هاوارد اعتماد ندارم.
 رایکا: نههه... اینجوری نگو.

چشم ابیا همشون قابل اعتمادن... فقط یکم شخصی ت پیچ یده ای داره.

لبخند زد و ابروهاش داد بالا و گفت: که اونم طبیع ی.. خوشگلا همشون اینجور ین.
 مایا: باز این حرف زد...

شانس آورد ی بالش دست کارلاس.

رایکا ادا ی ما یارو در آورد و حرفاش رو تکرار کرد.... از حرکتش خندم گرفت و گفتم:

چقدر

شبییه...

ببینم پشت من که از این غلطا نمیکنی...
 رایکا: اووو تا دلت بخواد..
 اص لا یکی از تفریحاتمه.
 کوسن تو دستم رو دادم به مایا و گفتم: بیا تا میتونی بزنش.
 مایا: نه نه... این دیگه جواب نم یده.
 بای د میزو تو سرش خرد کنم.
 رایکا: یا خدا... چه دختر خشنی.
 همون این کارا رو کردی دستو بالت پر از جای زخمه.
 اب دهنش رو قوت داد و ادامه داد: خدا میدونه چند نفرو کشته.
 مایا با چشما ی ریز شده به را یکا خیره شد و درحالی که کوسن تو دستش رو اروم فشار میداد گفت: اگه تورو هم بکشم میشن بیست و شش نفر.
 رایکا شروع کرد به قهقه زدن...
 بهش خیره شدم و منتظر شدم تا خندش تموم شه... یکم که اروم گرفت پرس یدم: چته؟
 ؟
 به چی میخندی؟
 رایکا مابین خندش گفت: وای اخیه قیافه اینو نگاه...
 خدایی خنده ات نم یگیره؟
 برگشتم و به مایا نگاه کردم قیافش عاد ی بود فقط اخمش بانمکش کرده بود.
 لبخند زدم و گفتم: مگه چشمه؟
 رایکا: والا فکر کرد با این سس و حرفش خودمو خی س میکنم.
 حالا نه که نکردما کردم ولی نه از ترس...
 از خنده.
 و دوباره زد زیر خنده.
 واقعا اخم به مایا ن میومد وقتی مایا ا عصبی میشه دوست داشتنی تر م یشه.

حالا من که دخترم با دیدنش خندم میگ یره د یگه از یه پسر چه توقعی م یشه داشت.
 مایا: گم ش ید ... جفتتون... باز بگم ر ایکا با من خصومت شخصی داره...
 تو چرا عین بز زل زد ی بهم و نیشت بازه.
 لبو به دندون گرفتم و گفتم: ببخشی د ... داشتم فکر میکرد م.
 رایکا: اوووو به یه دختر زل بزنی و فکر کنی...
 چیز خوبی از اب در نمیادا.
 همزمان با م ایگفت یم: خفه شو دیگه.
 خندید و از جاش بلد شد و گفت: باشه بابا من که رفتم...
 ولی کارای بد بد نکن ید.
 چشم ک زد و ادامه داد: زیاد سر و صدا نکنید فقط.
 -رایکااا...
 با خنده د و ید سمت پله ها و گفت: بااااشه بابا من رفتم..
 با لبخند برگشتم سمت م ایگ و گفتم: ما یا همیشه از زی رزون پ یتَر حرف بکشی...
 ببینی جریان اون س ایه چیه؟
 مایا: با اینکه م یدون م چیزی نیست... ولی باشه چند تا سوال میپرسم.
 از جاش بلند شد و گفت: من برم یه چی زی پیدا کنم بخورم..
 تو چیزی نمیخوای؟؟؟
 سرمو به نشونه من فی تگون دادم و به رفتنش نگاه کردم.
 سرم رو چرخوندم و به ورودی ضلع غربی نگاه کردم.
 از رو مبل بلند شدم و رفتم سمتش.... روبه روی راه روی پهن و خلوت و ایسادم و به
 داخلش نگاه کردم.
 هیچ صدایی نم یوم د... سکوت مطلق.
 دستم رو بالا اوردم و به کلمه ها ید روی مچ دستم نگاه کردم... نمی درخشید.
 دستم و روش کش یدم، شا یدم حق با مایاست و من الکی شک کردم.

هاوارد: بهم اعتماد کن..

برگشتم سمت صدا و به چشما ی اب یش که تو چند قدم یم ا یستاده بود خ یره شدم.

-تو بهم دروغ گفت ی..

یه قدم اومد جلو و گفت: نه... من فقط یه سری چیزارو بهت نگفتم.

-این م همونه...

هاوارد: ببین کارلا...من نمیخوام تو این مدت که اینجایی کار دستم بدی.

پس بهم اعتماد کن و زیادم کنجکاو ی نکن.

عین خودش یه قدم جلو رفتم و دیگه تقریبا روبه روش بودم..

به چشماش خ یره شدم و گفتم: من ادمت نیستم که بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم.

نفس عمیق کشید و گفت: فعلا که اینجایی..

و اینجا هم خونه منه... و قانون داره.

-اهان.. و قانونش اینه به تو اعتماد کنم؟

نگاهش بی ن چشمام در گردش بود... بعد کمی مکث گفت: قانونش اینه... جاهایی که ممنوع برات نری...

مثل ضلع غربی...

مثل رفتن رو اعصاب من.

با صدای شکستن چیزی چشمام رو بستم و عقب رفتم.

به مایا که با چشمایی گرد شده نگاهمون میکرد خیره شدم... نگاهم چرخید و به کاسه شکسته روی زمین که محت ویاتش رو زمین ریخته بود نگاه کردم و گفتم: خوب ی؟؟؟

سرشو به نشونه مثبت تگون داد و درحالی که عقب عقب میرفت گفت: ببخش ید مزاحمتون شدم!..

-چی؟

نیشش باز شد و گفت: شما ادامه بدید... د...

منم برم ... اشپزخونه... نه عه به رایکا سر بزنم... راحت باش ید.

متعجب برگشتم و به هاوارد نگاه کردم انگشتش رو گذاشته بود رو لبش و سعی میکرد نخنده.

سرمو تکون دادم و گفتم: خواهر برادر جفتشونم د یوونن..

به هاوارد تنه زدم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت حیا ط.

دست به سینه وا یسادم و به فضای سر سبز روبه روم خیره شدم و زیر لب گفتم:

همینطوری ش اعصابم سر نیروم بهم ریخته هست... بعد اومده م یگه رو اعصاب من نرو.

برگشتم سمت در و داد زدم: عُننق...

خواستم دوباره برگردم ولی با د یدن پنجره اتاق ر ایکا.. خشکم زد.

کل شیشه و فضای اطرافش یخ بسته بود.

_اووف را یکا... باز داری چیکار میکنی.

دویدم تو سالن و همزمان با من مای ا از پله ها پا ین اومده و با نگرانی به من و هاوارد نگاه کرد و گفت: به نظرم بهتره بیا ید و یه نگاهی بندازید.

نگاه بندازیم؟!

به چی؟ را یکا کجاست؟

بدو ن هیچ حرفی فقط بهم زل زده بود ... پسش زدم و پله هارو بالا رفتم.

به راه رو که رسیدم وایسادم... زمین یخ بسته بود.

اروم قدم برداشتم و به اتاق را یکا رس یدم...یه ادم درست کنار پنجره ی خ بسته بود...

ولی

اون ادم رایکا نبود.

پازل روی زمی ن خراب شده بود و هرت یکه یه جایی از اتاق افتاده بود... پایه سمت

چپ

تخت شکسته بود و پتوش نامرتب بود.

روی دیوار سوراخ ه ا ی ریز وجود داشت و تابلوه ایی که کج شده بود.

اینجااا چه خبره!!

هاوارد از کنارم رد شد وارد اتاق شد... رفت سمت شخصی که یخ بسته بود و بهش خیره شد.

هاوارد: من تورو نم یشناسم... از ادما ی من نیستی.

چطور اومد ی اینجا؟

رفت م داخل و گفتم: واقعا توقع داری با این وضع ش بهت جواب بده؟
مایا وارد اتاق شد و نفس زنان گفت: نیست... تمام اتاق هارو گشتم.. رایگان یست.
-یعنی چی که نیست....

داد زدم: رایکااا...

به اطراف نگاه کردم.... کل اتاق یخ بسته بود و نیزه های یخ یخ رو روی دیوار و در
کمد

مید یدم...

هاوارد دستش رو دراز کرد و به صورت یخ زده پسرک دست کشید و گفت: ب اید یخش
رو

اب کنیم تا بفهم یم رایکا کجاست.

دستام رو گرفتم سمتش و گفتم: کار خودمه...

نیرومو جمع کردم و به سمت پسرک یخ زده نشونه گرفتم... شعله های آتشم کل یخ
بدنش رو اب کردن ولی کنترلش دستم نبود تا متوقفش کنم... میخواستم دست ننگه دارم
ولی انگار خودم نبودم.

هاوارد: خیلی زیبا س...

سرمو چرخوندم و به هاوارد نگاه کردم... چشماش ابی روشن شده بود و با هم یسه فرق
داشت.

لب هاش تکون نم یخورد... ولی باز صداش رو تو ذهنم یشنیدم.

مایا: تمومش کن... کشتیش.

با صدا ی مایا به خودم اومدم و نگاهم رو از هاوارد گرفتم و سرمو تکون دادم.

به پسره کره ای که روی زمین افتاده بود خیره شدم و با لکنت گفتم: م..مرر..ده.
 مایا د وید سمتش و نبضش رو چک کرد و گفت: نه... زنده اس.
 ولی بدنش خیل ی داغ
 بازو ی پسره رو گرفت و گفت: کمک کنید بزارمش روی تخت.
 هاوارد بهش کمک کرد و روی تخت خوابوندنش...چند قدم عقب رفتم و به کمد تکیه
 دادم.
 دستام رو تو شکمم جمع کردم و رو زمین نشستم.
 به پسره کره ای که روی تخت با چشم ایی بسته خوابیده بود خیره شدم...
 _مرده!
 مایا نگام کرد و گفت: نه.. نه اون حالش خوب میشه.
 نگاهم چرخید سمت مایا: را یکا... با ید را یکارو پ یدا کنم.
 بلند شدم و رفتم سمت در ولی با گرفتن مچ دستم وایسادم و به سمت هاوارد که دستم
 رو گرفته بود برگشتم و متعجب بهش خیره شدم.
 هاوارد: رایکا اینجا نیست..
 اخم کردم و سرمو کج کردم: چی..؟!
 یعنی چی که اینجا نیست...
 دست د یگش رو روی صورتش کشید و گفت: اینجا خونه منه... قبلا هم گفتم من از
 هر چیزی که تو این خونه اتفاق بیفته باخبرم.
 مچم رو از دستش بیرون کشیدم و با چشما ی اشک یم بهش خیره شدم و گفتم: خب...
 تویی که از تمام اتفاقات باخبری... چرا از این یکی خبر نداشتی؟؟؟
 سرشو چرخوند سمتم و با چشما ی آب یش بهم زل زد و گفت: چون اون لحظه تو کنارم
 بودی.
 مایا: به هوش اومدد...
 نگاهم رو از چشما ی سردش گرفتم و دیدم سمت پسره و کنارش ایستادم.

دستش رو از رو سرش برداشت و چشماشو باز کرد.
 با دیدن ما وحشت زده بلند شد و سر جاش نشست...
 مایا کنارش رو تخت نشست و گفت: باشه باشه ... اروم باش.
 ما باهات کاری ندا ریم.
 پسره با ترسی که تو نگاهش بود به م ای ا خیره شد.
 انگار حرفش رو نم ی فهمید...
 پوست لبم رو که در حال کندنش بودم ول کردم و خیز برداشتم سمتش و گفتم: رایکااا
 کجاست ... برادر من کجاست؟
 بالش رو از پشت سرش برداشت و رفت عقب و به زبون کره ایی چیزی گفت که نفهمیدم.
 مایا: فکر کنم زبونمون رو نمیفهمه.
 هاوارد : چرا اتفاقا خوب هم میفهمه...
 یه نگاه گذری به هاوارد انداختم و دوباره به پسره کره ای چشم دوختم.
 نگاهش هی ب بین من و هاوارد در گردش بود و وحشت کرده بود.
 مایا کمی خودش رو جلو کشی د و گفت: ببین ما نمیخوا یم بهت صدمه بزن ی م...
 ففت میخوا یم دوستمونو پ یدا کنیم.
 تو م یدونی کجاست؟
 پسره به م ایا خیره شد و حرفی نزد...
 دستم رو کلافه رو صورتم کش یدم و داد زدم : حرررر بزن دیگه.
 مایا بلند شد و بازومو گرفت و گفت: کارلا... اروم باش.
 پیداش م یکنیم.
 اون الان ترس یده... بهش فرصت بده.
 _برادر من غیبتش زده ... بعد بهم میگی اروم باشم و صبر کنم.
 هاوارد اومد کنارمون و گفت: حق با م ایا ، اتاق رو نگاه ... خدا میدونه اینجا چه اتفاقی افتاده.

رایکا! اونو به یخ تب دیل کرده بود... بعد تو داشتی م یسوزون د یش...
اون الان وحشت کرده.
دستم رو از بین هاوارد و مایا بلند کردم و به سمت پسرک که درحال فرار بود گرفتم و با
نیروم مانع رفتنش شدن و دستگیره در رو ذوب کردم.
برگشت سمت م و با چشمایی از حدقه در اومده به دیوار تکی ه داد.
به هاوارد نگاه کردم و گفتم: هنوزم با ید صبر کنم؟
رفت م سمت پسره و گفتم: اره ... صبر م یکنم تا فرار کنه.
یقش رو گرفتم و گفتم: را یکا کجاست؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و پشت هم کلمات کره ای تکرار میکرد... انگار داشت
التماس میکرد ب لای ی سرش نیارم.
دستم رو بردم سمت صورتش و شعله ه ای معلق رو ی دستم رو بهش نشون دادم و با
چشما ی قرمز براقم به چشما ی قهوه ای ش نگاه کردم و گفتم: برا ی اخرین بار ازت
میپرسم...
برادر من کجاست؟
باز هم سکوت ... انگار قصد نداشت حرف بزنه.
عصبی دستم رو گذاشتم رو شونش...
صدا ی دادش تو فضا ی اتاق پیچ یده بود و حتی م ایا و هاوارد هم جلو نمیومدن....
میدونستن بحث را یکا باشه، ه یچ جوهره کنار نمیام و اروم نم یشینم.
صورتش عرق کرده بود و ما بین ناله کردنش گفتم: باشه.. باشه میگم میگم..
خواهش م یکنم... تمومش کن.
چشمام رو بستم و رنگشون به حالت عادی برگشت و همزمان با باز کردنشون دستمو از
رو
شونه هاش برداشتم و گفتم: میشنوم..

سر خورد و رو زمی ن نشست و همونطور که نفس نفس میزد عرق روی پ یشون یش
رو پاک
کرد و گفت: بردنش..

مایا اومد سمتمون و پرس ید: کیا.. کجا بردنش؟
دستش رو گذاشت رو شونه خونیش و چشماش رو بست و نالید: لاریسا... بردنش

پیش

لاریسا.

-چی...؟؟!

چند قدم عقب رستم و دستم رو تو موهام فرو کردم و گفتم: خدا ی من.

دستی دور بازوم حلقه شد و منو برگردوند سمت خودش.

به چشما ی آبیش نگاه کردم... یاد چشم ای رایکا افتادم... بغضم گرفت و با چشما ی
اشک یم

گفتم: کمکم کن پیداش کنم...

سرمو تگون دادم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن و رو گونه هام سرا زیر شدن: اگه... ب

لایی

سرش ب یاد.

به دستام نگاه کردم و ادامه دادم: خلیا میمیرن.

با قرار گرفتن دستاش تو ی دستام سرم رو بلند کردم و به دریا ی چشماش خیره شد م

هاوارد: پیداش م یک نیم... حتی شده به خاطرش مجبور شیم بر یم پیش لاریسا هم..

میریم.

لبخند تلخی زدم و با صدا ی م ایا جفتمون همزمان بهش نگاه کرد یم.

مایا: اممم... حالش اصلا خوب نیست.

نگامون کرد و ادامه داد: فکر کنم داره م یمیره..

دستم و از بین دست ای هاوارد بیرون کشیدم و گفتم: چی... نه.. نه.. نمیتونه بمیره.

الان نهه..

هاوارد اومد سمت پسره و زیر بغلشو گرفت و بلندش کرد و روی تخت گذاشتش و گفت: نمیزارم بمیره... فقط از شدت درد و خون ریزی بیهوش شده. ازش فاصله گرفت و گفت: م یرم دکتر بیارم. حواستون بهش باشه.

هاوارد رفت و م ایا هم کنار پسره رو تخت نشست و با دستمال داشت زخم رو ی شونش رو تمیز م یکرد.

لبم رو به دندون گرفتم و افتادم به جون پوستش و ه ی میکندمش..

رایکا! الان معلوم ن یست کجاست.. حالش خوبه یانه.

بعد من اینج ا با ید منتظر بمونم تا ا ین بهوش بیاد...

در اتاق باز شد و پ یترا با نگرانی وارد اتاق شد و اول به من بعد به پسری که رو تخت بود خیره شد و گفت: چطور... چطور این اتفاق افتاد؟

پیترا ادامه داد و گفت پس شماها کجا بود ید؟

اومد سمت پسره و دستاش رو گذاشت رو پیشونیش و گفت: تب داره..

بهم نگاه کرد و گفت: کار تو؟!

سرمو به نشونه مثبت با لا پا ین کردم..

مایا: از عمد نبود... اون یخ زده بود کارلا هم فقط داشت نیر و ی رایکارو خنثی میکرد.

دستی به ریش های سفیدش کش ید و گفت: اخ رایکا... اون تنهایی میتونه از پس

خودش

بر بیاد.

وقتی یکیشون مونده... پس تعدادشون خیلی با ید بیشتر بوده باشه.

به اطراف نگاه کرد و ادامه داد: تقریبا یا نفر بودن.

که تونستن از پس رایکا بر بیان.

رایکا زرنگ تر از منه.. اون کاملا بلده از نیروش استفاده کنه.

مطمئنم م ی‌تونه از خودش مراقبت کنه.
 خم شد و انگشتش رو روی زمین کشی د و گفت: حق با تو. .
 رایکا قوی تر از اوناس...
 انگشتش رو برد سمت بینیش و بعد نگاهی بهش انداخت و گفت: انقدر قوی که برای
 بردنش زخمیش کردن.
 همزمان با م ایا گفت یم: چیبی!
 بلند شد و به م ایع سیاه رنگی که رو زمین بود اشاره کرد و گفت: ای ن .. مایع ای که
 روی
 نیره س ایه ها وجود داره... برای وارد کردن سم به بدن.
 اونا از این مایع استفاده کردن تا بتونن از پا درش بیارن.
 نگام کرد و ادامه داد: امیدوارم داروش رو داشته باشن.
 مایا از رو تخت بلند شد و گفت: اخه.. چطور!
 اونا این مایع رو از کجا آوردن.
 به پسره نگاهی انداخت و گفت: برای فهمیدن این ب ای د منتظر باشیم.
 رو مبلی که کنارم بود نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم...
 _نمیتونیم همینجو ری اینجا و ایس یم و کاری نکنیم...
 بای د ب ریم دنبالش..
 بای د پیدا ش کنیم..
 بای د به هووش بیاد..
 پیتر بهم خیره شد و گفت: کارلا... اروم باش.
 عصبانیت و خشم تو الان فقط همه چیز رو بدتر میکنه...
 ضرب پام رو متوقف کردم و به م ایا نگاه کردم... بهم خیره شده بود.
 چند بار پلک زد و گفت: چشمات... قرمز.
 چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.. بعد چند ثانیه بازشون کردم و به مایا نگاه کردم..

لبخند زد و دوباره برگشت سمت پسری که کنارش خوابیده بود.
 هاوارد همراه یه مرد مسن وارد اتاق شد.
 مایا بلند شد و اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت: وقتی که به هوش ب یاد...
 میریم دنبال را یکا.
 بهش لبخند زدم و حرفی نزد.
 د کتر: خدای من... چه ب لای سرش اومده ؟
 چطور این اتفاق افتاده...
 کمی خم شد رو شونه پسرک و ادامه داد: اینا جای انگشت؟
 همه برگشتن و به من نگاه کردن.... اب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم و گفتم:
 من میرم یکم هوا بخورم... فضای اینجا خیلی سنگینه.
 نفسم رو ب یرون دادم و س ریع از اتاق خارج شدم ... با دو از پله ها پایین رفتم و وارد
 حیاط
 شدم.
 دستم و گذاشتم رو گردنم و سرمو گرفتم بالا... به اسمون آبی نگاه کردم... همه چ یز منو
 یاد
 چشمای رایکا مینداخت...
 بعد از دیدن عکساش توی خونه ... با ید م یدونستم که همچین اتفاقی میفته.
 نباید تنهاس میزاشتم...
 روی پله ها نشستم و دستام رو تو موهام فرو کردم.
 مایا: کارلا...
 برگشتم سمت صدا و منتظر بهش چشم دوختم... به سالن اشاره کرد و گفت: بی ا... باید
 راه
 بیفتیم.
 دویدم بالا و گفتم: کجا ؟

به هوش اومد؟؟؟... حرفی زد؟
وارد سالن شد یم : اره...
اسمش تائو.. غی ر خودش برادرش و دوتا از دوستاش هم همراهشون بودن.
_خبب... رایکا چی ؟
مایا: لا ریس ا برای تو و رایکا ج ایزه گذاشته...
وایسادم و پرسیدم: جایزه ؟
چه جایزه ا ی؟
برگشت سمتم و گفت: به همه گفته اگه ... تو یا را یکارو براش ببرن..
اونم خانوادشونو ازاد میکنه.
_واقعا اینکار و میکنه؟
هاوارد: فکر نمیکنم.
به هاوارد که داشت از پله ها همراه تائو پایین م یومد چشم دوختم..
از پله ها بالا رفتم و روبه رو ی تائو و ایسادم و گفتم: هنوز تحویل لاریسا ندادنش
درسته؟؟
همونطور بهم زل زده بود... سرمو کلافه تکون دادم و گفتم: بگوو ... که هنوز نبردنش.
لباش رو تر کرد و نگاهش رو از چشمام گرفت و گفت: متاسفم.
اون خواهرم رو گرفت ازم... وقتی که گفت یه راهی هست که بهم برش گردونه.
منم انجام دادم.... نمیخواستم جداتون کنم.
با قرار گرفتن دستم رو دستش... لرز تو تنش افتاد و یه قدم عقب رفت.
دستم رو عقب کشیدم و گفتم: من نم یخوام بهت اس یب بزnm.
سرشو تند تند تکون داد و حرفی نزد.
موهام رو دادم پشت گوشم: ببین ... تو بهم کمک کن برادرم رو پیدا کنم.
منم بهت کمک م یکنم خواهرتو نجات ب د ی.
هیچ حرفی نمیزد فقط به چشمام خیره بود... انگار میخواست مطمئن شه دروغ میگم یا

واقعا کمکش میکنم...

تائو: قرار بود بعد از گرفتن ر ایکا... اول ب ریم شهر خودمون و با لاریسا معامله کنی م. تا جایی که اون میخواد بب ریمش.

مایا کنارم وایساد و گفت: پس هنوز ر ایکا پیششون... تا یم زیاد ی نگذشته.

تائو: نه... اونا خیل ی وقته که رس یدن.

مایا: چطوری؟؟؟

امکان نداره تو این تایم کم رفت اونجا.

تائو: یکی از دوستانم.. برای جابه جا کردن از نیروش استفاده میکنه و میتونه یه دریچه باز کنه تا از اونجا برن و زود تر برسن.

همزمان با مایا به هم نگاه کرد یم.

هاوارد: خب دیگه... سوال کافیه راه بیف تید.

پروازمون یه ساعت دیگه اس..

مایا: کارلا تو برو هرچی لازم داری بردار... که حرکت کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم: چ یزی نمیخوا م.. فقط ب ر یم.

از خونه بیرون زد یم و سوار ماشین هاوارد شد یم...

کل مسیر از شیشه به بیرون خیره شدم و به رایکا فکر کردم.

به حالش، به اینکه دست لاریسا نیفتاده باشه.

با توقف ماشین پیاده شدم و وارد فرودگاه شد یم...

من و مایا کنار هم نشست یم و هاوارد و تائو ر دیف کنار یمون بودن.

سرمو به صندلی تک یه دادم و چشمام رو بستم.

با صدای اروم مایا چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.

لبخند زد و گعت: پاشو رس ید یم.

از صندلی فاصله گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم.. خیلی شلوغ بود.

بند شدم و به اطراف نگاه کردم همه صندلیا خالی بود و فقط من و مایا مونده بود یم.

بیرون رفت یم و کنار هاوارد و تائو و ایسادییم.
 بدون هیچ عکس العملی و ایساده بودن و به بقیه نگاه میگردن.
 _تا کی قراره اینجا وایس یم؟
 هاوارد: تا وقتی که ماشینم برسه.
 ابرو هامو بالا انداختم و کنار مایا و ایسادم..
 یه ماشین سف ید رنگ جلو پامون ترمز کرد و رانندش پیاده شد...
 هاوارد رفت سمتش و سوئیچ رو ازش گرفت و بهمون اشاره کرد تا بشینیم.
 بدون حرفی درو باز کردم و نشستم.
 تائو ادرس خونشون رو داد و هاوارد هم راه افتاد.
 خودمو کشیدم جلو و روبه تائو گفتم: بهتر نیست یه خبر بهشون بدی... که کار اشتباه
 نکنن.
 سرشو کج کرد و گفت: اگه خبر بدم که با شما دارم میام...
 زود تر میرن و رایکارو تحویل میدن.
 شا یدم تا الان دادن.
 دستم و گذاشتم رو پیشونیم و برگشتم عقب...
 مایا: اروم باش کارلا... پیداش میکنیم.
 لبمو به دندان گرفتم و حرفی نزدم... به دستم نگاه کردم انگشتمو روی کلمه هاید
 کشیدم.
 مایا گوشیش رو در آورد و گفت: میخوام یه زنگ به رایکا بزنم.
 هاوارد از آینه نگاه کرد و گفت: مگه گوشیش همراهشه؟
 مایا درحالی که شماره رایکارو میگرفت گفت: اره فکر کنم... چون تو اتاقش ندیدم.
 سرشو تکیه داد و نگاهش رو از مایا گرفت.. مایا گوشیش رو گرفت جلو و گذاشت رو بلند
 گو.
 چند تا بوق خورد و صدای شیطون را یک اتو فضای ماشین پیدید.

رایکا: سلاممم...

با خوشحالی خی ز برداشتم سمت گوشی و از دست م ایا قاپیدمش و گفتم: الووو.. رایکا. هاوارد سرعتش رو کم کرد و ماشین رو متوقف کرد.

همه منتظر به گوشی زده بود یم.. دوباره صدای شاد و سرزنده را یکا سکوت رو شکست:

گول خوردی نه... به هر حال بعد از یه بوق ممتد زرتو بزن و شرت رو کم کن.. بااای. با صدای بوق... چشمام رو بستم و سرمو انداختم پ این.

هاوارد دوباره راه افتاد و گفت: ه یچوقت مسخره با زیاش تموم نمیشه.

گوشی رو دادم به م ایا و گفتم: بازم خوب بود... حداقل صداشو شنیدم.

مایا: موهات!

نگاش کردم و بدون هیچ حرفی موهام رو تو دستم گرفتم و بهشون نگاه کردم.

رنگش پررنگ تر شده بود و به قرمزی میزد.

مایا: خوبی؟ میخوای یک م هوا بخوری؟

_نه چیزی نیست... فقط نگرانم.

چشمام رو بستم و فکرای منفی رو از خودم دور کردم... دارم میام رایکا.

نمیزارم ب لایی سرت بیاد.

چشمام رو باز کردم و برگشتم سر جام، شیشه ماشین رو دادم پاین و به بیرون خیره

شدم.

تائو: خیلای خوبه مگه نه...

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم.. ادامه داد: ادم بودن رو م یگم... ببینشون.

اونا حتی از وجود ما خبر هم ندارن.

برگشتم و بهشون خیره شدم... هرکدوم مشغول انجام یه کاری بودن.

_اونا متحدن.. چی زی که ما نیست یم.

اونا پشت همین... شاید از بینشون چند تا بد در بیاد.

ولی بیشترشون خوبن و هوا ی همو دارن.
نگاش کردم و ادامه دادم: عین ما تنها نیستن...
تائو: من متاسفم.

_تاسف تو به دردم نمیخوره... نمیفهمم چطور تونستی ید به لاریس ا اعتماد کنیدی.
چرخید به جلو و دیگه صورتش رو نم دیدم فقط صداش رو شنیدم که گفت: همونطور
که

تو الان دنبال برادر تی ... منم دنبال خواهرم بودم.
توقع داشتی چیکار کنم... تو اون لحظه چاره ای جز اعتماد به اون شیطان نداشتم.
_اخه چرا را یکا!؟

چرا نخواسته منو بب رید براش؟
دوباره صداش رو شنیدم: نمیدونم...
هاوارد از آینه بهم چشم دوخت و گفت: میخواد تو با پای خودت بری پیشش..
_پس راه خوبی رو انتخاب کرده... چون میرم.
هاوارد: تونستی برو.

_تو نم یتونی جلوم رو بگی ری...
هاوارد: یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.
نگاهم رو از دریا ی اروم چشماش گرفتم و به بیرون خیره شدم.
تائو: همینجاس... این کوچه.

هممون به جایی که اشاره کرد خیره شدیم و وارد کوچه شدیم.
با گفته تائو جلو به خونه وی لایی کوچ یک ننگ داشتیم و پیاده شدیم.
ماشین رو دور زدیم و رفتیم سمت در... مچ دستم توسط هاوارد گرفته شد و متوقفم کرد.
برگشتم سمتش و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: یواش.. ش ا ید تله باشه، اول خودش
میره.

تائو جلو رفت و بعد کمی مکث زنگ خونه رو زد و به زبون کره ای چیزی گفت.

بعد چند ثانیه در باز شد و وارد خونه شد.
 مچم رو از دست هاوارد بیرون کش یدم و دویدم دنبال تائو بی توجه به صدا کردن مای ا
 وارد
 خونه شدم.
 یه حیاط کوچیک... با درختای خشک شده.. و یه استخر رنگو رو رفته کوچیک که اب
 داخلش از برگ های خشک شده درخت پر شده بود.
 نگاهم رو از فضای اطراف گرفتم و از تائو جلو زدم و وارد سالن شدم.
 با دیدن سالن خالی... سر جام وایسادم.
 تائو وارد شد و گفت: اونا رفتن..
 -چی؟!
 داری دروغ میگی... یکی اینجاست.
 اون درو برات باز کرد.
 دویدم سمت اتاق ها و یکی یکی درهارو باز کردم و اتاق هارو چک کردم.
 اخرین در رو اومدم باز کنم که زود تر باز شد و یه پسر عینکی بیرون اومد و متعجب
 بهم
 چشم دوخت.
 تائو: متاسفم... خیلی دیر کرد یم.
 پسر کم سن و سالی که روبه روم بود با دیدن تائو لبخند زد و دوید سمتش و اونو در
 اغوش کشید.
 هاوارد و مایا وارد خونه شدن و کنار در وایسادن و عین من به تائو و پسر بچه ای که
 بغلش بود خیره بودن.
 از هم جدا شدن و شروع کردن با زبان خودشون حرف زدن.
 حتی یه کلمه از حرفاشون رو هم متوجه نمیشدم... قیافه مایا هم نشون میداد که
 چیزی

نمیفهمه.

ولی هاوارد اروم و خونسرد بهشون نگاه میکرد.

تائو با نگاه پر از ترس بهم خیره شد و دوباره به اون پسر بچه چشم دوخت و حرف زد.

مایا چند قدم جلو اومد و گفت: اینجا چه خبره؟؟

پس رایک ا کجاست...

تائو: رفتن... دیر کرد یم.

-چی... امکان نداره.

من میتونم حسش کنم... میدونم که اینجاست.

تائو برگشت سمتم و گفت: گفت که تازه رفتن... شاید هنوز بشه کاری کرد.

شاید بتونیم بهشون برس ی م.

هاوارد همونطور که دستاش رو تو جیبش گذاشته بود و کنار در وایساده بود گفت:

هیس...

همه تو سکوت بهش خیره شد یم... سرش رو چرخوند سمت حیا ط و لبخند زد و زیر

لب

گفت: دنبالم بیا ی د.

رفت ب یرون و ماهم پشت سرش رفت یم....

چشمم خورد به کلمه هاید... روشن بود.

دستم رو گذاشتم روش و به اطراف نگاه کردم...

خبری نبود ولی این کلمه هی م یدرخی د و درخششش بیشتر میشد.

هاوارد جلو دری که تو حیا ط پشت ی قرار داشت و ایساد و به پسر بچه به زبون خودش

چیزی گفت.

پس حدسم درست بود ... هاوارد کره ای بلده!

پسر بچه دست پاچه به تائو نگاه انداخت... تائو با یه لبخند مهربون سرش رو تگون داد

دستش رو ول کرد.
 رفت سمت در و از داخل جیبش کلید در آورد و قفل رو ی درو به دست گرفت و شروع کرد
 به باز کردن.
 دستم و برداشتم و به کلمه ها ید خیره شدم بازم م یدرخشید ... باید بهشون میگفتم؟!
 اگه بگم از اینجا م یرن و د یگه نمیتونم ر ایکارو نجات بدم.
 قفلو باز کرد و عقب وایساد... در باز شد و اول را یکا و بعد چند نفر د یگ همزمان ریختن بیرون.
 بلند شد و قبل از اینکه مارو ببینه د وید م سمتش و محکم بغلش کردم... از ذوق اشکام رو گونه هام جا خوش کردن.
 نتونست تعادلش و حفظ کنه و دوباره افتاد زمین.
 سریع ازش فاصله گرفتن و گفتم: بیخش ید.... چیزیت که نشد.
 همونطور که چشماش رو به هم فشار میداد اروم گفت: نه .. خوبم.
 بلند شدم و دستم رو دراز کردم سمتش.
 دستم و گرفت و بلند شد .. با د یدن م لبخند زد و دستاشو باز کرد و گفت: بیا ... بیا اینجا
 خندیدم و ا ین بار اروم بغلش کردم و گفتم: چقدر مهربون شد ی... اصولا الان ب ا ید با
 چرتو
 پرتات عصب یم میکر د ی.
 باز به دستم نگاه کردم درخشش ب یشتر از همیشش بود...
 صدای هاوارد تو گوشم پیچ ید...
 هاوارد: مراقب باش....
 انقدر واضح بود که انگار کنارم درست تو گوشم این حرفو میزد.
 با صدای جرقه و نوری که ایجاد شد از ر ایکا جدا شدم و به تائو خ یره شدم... عصبی
 بود

خیلی عصبی.

چشماش ط لای ی شده بود و دستاش مشت شده.

شخصی که جلوش بود بیشتر توجهم رو جلب کرد.... اون یه سایه بود.

دوباره صدا ی هاوارد تو گوشم پیچ ید: مراقب باش کارلا... چشمت رو باز کن.

از سایه چشم گرفتم و به هاوارد خیره شدم... مضطرب و نگران بهم خیره شده بود.

سرم رو انداختم پا ین و به دستم نگاه کردم کلمه درخشش بیشتر از حد ممکن بود...

برگشتم و به رایک ا نگاه کردم.... حرفی نم یزد حتی ترسی هم نداشت.

دستش رو گرفتم و به مچش نگاه کردم... هیچ خبری از کلمه نبود.

نه ظاهر شده بود و نه میدرخشید.

قفسه سینم از عصبانیت بالا پا ین میش د ... یکی دیگه از ادم ایی که اونجا بود یه و

قیافش

تغییر کرد و تب دیل به سایه شد.

مایا: خدا ی من... اینجا چه خبره.

رایکا: کارلا چ یکار م یکنی... داری بهم صدمه میزنی.

با چشما ی قرمز براقم بهش چشم دوختم.. فکم منقبض شده بود و حتی یه کلمه هم

حرف

نمیزدم.

با دست دیگم اون یکی دستش رو گرفتم و شروع کردم به سوزندن دستاش... قیافش

جمع شد و با ترس و وحشت نال ید: ک... کارلا... چی.. چیکار میکنیی؟؟

بی توجه به حرفاش و ناله هاش کارم رو ادامه میدادم...

صدا ی م ای ا و تائو رو میشنیدم... ازم میخواستن تمومش کنم و برگردم پیششون.

نفس عمیق کشیدم و از نیرو ی بیشتری استفاده کردم.

رایکا کاملاً اتی ش گرفته بود و م یسوخت... ولی رایکا نبود... اون یه س ایه بود.

مایا: کارلا... بجنب.

نگاهم رو از س ایه روبه روم برداشتم و دو یدم سمتشون... همزمان با ایستادن کنار تائو یه

حباب بی رنگ دورمون شکل گرفت... س ایه هایی که ب یرون قرار داشتن به سمتون میومدن و ن یزه های بزرگ تو دستشون رو به سمتون پرتاب میکردن... ولی اون حباب ازمون مراقبت م یکرد.

به پسر بچه ای که تو مرکز حباب ایستاده بود و چشمش کاملاً سفید شده بود خیره شدم

و گفتم: کار اونو؟

تائو: اره...

چند قدم جلو رفت و ادامه داد: باید عجله کنیم و نقشه بک شیم... نمیتونه زیاد این تو نگهمون داره.

هاوارد دستش رو گذاشت رو بازوش و روبه تائو گفت: از پس چند تاشون برم یا ی؟ تائو به بیرون حباب نگاهی انداخت و گفت: تعدادشون داره بیشتر میشه... من شاید بتونم

فقط از پس چهار پنج تاشون بر بیام.

مایا: منم میتونم کمک کنم... تیرکمونم همرام نیست.

از داخل کت لباسش... خنجرهای کوچی کی رو در آورد و با انگشتش چرخوند و ادامه داد:

ولی همینا هم کارمو راه میندازه.

همشون برگشتن و به من نگاه کردن... دستم رو بالا بردم و به شعله معلق روی دستم اشاره کردم و گفتم: رو منم حساب کنید.

حالا اینبار نگاهها چرخید سمت هاوارد... به نظر خوب نم یومد.. انگار بی حال بود و نمیتونست وا یسه... پیشونیش خی س بود.

عرق کرده بود.

جلو رفتم و گفتم: خوبی؟!
 با نگاه بی حالش نگام کرد و سرش رو تگون داد و دستش رو از رو بازوش برداشت و
 اسلحش رو از کمرش بیرون کشید و گفت: منم هستم.
 به بازوش خیره شدم... لباسش پاره شده بود.
 جلو رفتم و دستم رو دراز کردم تا دستشو ببینم ولی خودشو عقب کشید و گفت: چیکار
 میکنی؟
 _ فقط میخوام نگاه بندازم.
 هاوارد: لازم نیست... بهتره عجله کنیم دارن بیشتر و بیشتر میشن.
 تائو: با شمارش من شروع میکنیم...
 چشم از بازوی هاوارد گرفتم و کنار ما یا ایستادم... تائو کنار پسر بچه زانو زد و شروع کرد
 به
 صحبت کردن.
 سرمو کج کردم و روبه مایا گفتم: حواست به هاوارد باشه... فکر کنم حالش خوب نیست.
 سرش رو چرخوند و به هاوارد خیره شد و گفت: زخمی شده؟!
 _اره فکر کنم... نداشت ببینم زخمش رو.
 مایا خواست بره سمت هاوارد که حباب از بین رفته و مجبور شد بیخیال شه و به ما
 کمک
 کنه...
 دستام رو گرفتم سمت سایه های که به سمتم خیز برداشته بودن.
 حواسم همش به هاوارد بود... مایا دورش میچرخید و نم یذاشت سایه ها بهش نزدیک
 بشن... ولی باز با اون وضعش خودش رو خوب نشون میداد و با سایه ها می جنگید.
 مایا: کاررررلا...
 با صدای مایا چشم از هاوارد گرفتم و برگشتم همزمان با برگشتنم خنجر ما یا از کنار سرم
 رد

شد و به س ایه ای که تو چند قدمیم بود برخورد کرد.
برگشتم سمت مایا تا ازش تشکر کنم و لی با دیدن هاوارد روی زمین حرفم یادم رفت و
دویدم سمتش.

کنارش زانو زدم: هاوارد..... هی حالت خوبه؟
تائو داد زد: کارلا... بهت نیاز داریم... اونو بسپار به یوری.
سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم... تعدادشون زیاد بود نمیتونستن از پشش بر بیان

پسر بچه ای که فه میدم اسمش یوریه رو صدا کردم... برگشت و بهم نگاه کرد با دیدن
هاوارد دوی د سمتم ،

زبانش رو بلد نبودم... نمیدونستم چطور بهش بگم مراقبش باشه.
از رو زمین بلند شدم و چند قدم عقب رفتم... انگار خودش میدونست که چیکار کنه.
اومد ج ایی که نشسته بودم ایستاد و چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش و رنگ
سفیدی که چشماش به خودش گرفته بود،
خیالم راحت شد و دویدم سمت تائو مایا.
دستم رو بالا بردم و گفتم: ب رید عقب....

مایا: خیلی زیاده کارلا.... نمیتونیم از پس همشون بر بی ایم.
نگاهش کردم و پلک زدم و رنگ چشمام رو تغییر دادم و گفتم: من م یتونم...
با دیدنم ... کمی عقب رفت و گفت: مراقب باش.
تائو: منم کمکت م یکنم..

نه... صدمه میبینی... فقط عقب وایسا.

بدون هیچ حرفی دست از مبارزه برداشت و رفت پیش م ای ا.
سرم رو گرفتم بالا و چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم... نمیخواستم این دفعه کنترلم
رو از دست بدم.

چشمام رو باز کردم و به س ایه ها نگاه کردم.... دستام شروع کرد به اتیش گرفتن.

شعله ها ی نارنجی رنگم رو به سمتشون گرفتم و تعداد زیاد یشون سوختن... اولین باری بود که از نیروم انقدر زیاد استفاده م یکردم. کل حیات پر شده بود از شعله ها ی ات یش... مایا: کارلا تمومش کن...

با شنیدن صدای ضعیف مایا از پشت سرم نیروم رو متوقف کردم و به اطراف نگاه کردم.

تمام شعله ها ی ات یش از بین رفت بود ولی کلی سایه توح یا طخونه بود که همشون یه

جورابی شبیه مجسمه شده بودن.

مجسمه ها ی سیاه و زشتی که خیلی ترسناک بودن.

برگشتم و رفتم سمت هاوارد... کنارش رو زمین نشستم و بازوش رو تو دستم گرفتم. یه زخم کوچیک اما عمیق و سیاه.

مایا کنارم نشست و گفت: سایه ها زخم یش کردن...

از اونجایی که انقدر زود روش اثر گذاشته... پس برای الان نیست.

تائو: برای وقتی که فهمیدم برادر بزرگم یه سایه اس... و اونو کشتم.

مایا: اره با ید اون موقع این اتفاق افتاده باشه.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به هاوارد که چشماشو بسته بود خیره شدم و گفتم: داروش رو دارید مگه نه؟؟؟

پیتر گفت که را یکار و هم زخمی کردید... پس بلد ید چطور خوبش کنید!

تائو: اره... با اون گیاه یه جور جوشونده درست میکنیم و به افراد زخمیمون می دیم.

مایا: خب پس منتظر چی هست ید کمک کنید بب ریمش داخل.

تائو دستش رو انداخت دور کمر هاوارد و گفت: نه... نمیتونیم اینجا بمونیم... با شاهکار

ی

که کارلا چند دقیقه پیش نشون داد.

نه تنها لاریسا... کل شهر الان می ریزن اینجا.
 با صدای پارس سگی که از داخل خونه بیرون اومد نگاهمون چرخید سمتش.
 یوری دید سمتش و اونو در اغوش گرفت.
 تائو: چیزی نیست اون سگ برادرمه... همونی که سایه ها به شکلش در اومده بودن.
 هاوارد رو بلند کرد و به کمک هم بردیمش بیرون و گذاشت یمش تو ماشین.
 اون سگ از وقتی که بیرون اومده بود هی پارس می کرد...
 در ماشین رو بستم و بهش نگاه کردم... هی میرفت سمت خونه و پارس میکرد.
 تائو: شما بشینید... من برم گیاه های دارویی بیارم تا تو راه بتون یم زخمش رو درمان کنیم.
 مایا: وای لطفا این سگ رو هم ساکت کن...
 تائو رفت سمت یوری و کنارش زانو زد و چیزی بهش گفت..
 چشم ازشون برداشتم و رو به مایا گفتم: بلدی رانندگی کنی؟
 مایا: نه... تاحالا پشت ماشین ننشستم... میدونی که من تو جنگل بزرگ شدم.
 _باشه پس تو پیش هاوارد بشین من میروم.
 در ماشینو باز کرد و گفت: باشه..
 نشست و سر هاوارد و گذاشت رو پاش و گفت: بیا کمک کن کتتش رو در بیاری م.. تا راحت تر بتونم اون گیاه رو رو ی زخمش بزارم.
 درو باز کردم و کمکش کردم تا کت هاوارد رو از تنش در بیاره... قسمت پاره شده لباسش رو گرفت و کشید.
 کام لا استین لباسش رو کند و گذاشت رو زخمش و گفت: اه چرا انقدر طولش می ده.
 _میرم دنبالش..
 رایکا: کارلا!..
 با شنیدن صدای رایکا.. خشکم زد.

هنوز کامل از ماشی ن بیرون نرفته بودم... سرم رو بلند کردم و به مایا نگاه کردم...
متعجب

به پشت سرم خیره شده بود.

سریع سرمو برگردونم که محکم خورد به سقف ماش ین.

صدای خنده را یکا تو گوشم پ یچید...

دستم و گذاشتم رو سرم و اروم رفتم ب یرون و بهش نگاه کردم... خودش بود.

با همون چشما ی اسمونی رنگش و خنده دندون نماش.

خودتی مگه نه؟!

خندش از بین رفت و با حالت جدی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: نه... من یه هیولام.

با چشما ی ریز شده سرشو کج کرد و ادامه داد: الانم نقشه مرگت رو دارم میکشم.

با خنده دستم رو از رو سرم برداشتم و درحالی که بغلش میکردم گفتم: خفه شو...

رایکا دستش که زن جیر شده بود رو بالا آورد و از بالا سرم رد کرد تا بغلم کنه.

رایکا: خوبه والا... خواهرا ی مردم بعد ی ه مدت داداششون رو میبینن ابراز علاقه و

دلتنگی

میکنن... بعد خواهر ما میگه خفه شو.

زدم تو سرش و گفتم: ببند دیگه...

رایکا: اخ... وحشیی.

دستش رو دوباره بالا برد و رفت سمت دختر و مردی که پیش تائو بودن و گفت: من

نمیخوام برگردم... میشه همینجا یه اتاق بهم بدید.

قول م یدم کمتر کرم بر یزم و سع ی نکنم که فرار کنم.

مایا از داخل ماشین داد زد: ببخشید ول ی برادر من داره میمیره...

رایکا: عه میبینم که صدای سیاه سوخته میاد.

نگو که اونم آوردید.

سرشو خم کرد و داخل ماشین و نگاه کرد و با دین مایا لبخند زد و گفت: مگه هنوز زنده‌س؟؟ یعنی بیشتر با ید تلاش کنم تا وقت بگذره.
 زدم به بازوش و گفتم: کاش به جای دستات دهنتم رو میبستن..
 رایکا: دستت درد نکنه دیگه به خاطر یه عنق به من میگی کاش لال میشد ی.
 رایکا .

رایکا: باشه بابا... ی کی بیاد این دستای منو باز کنه.
 تائو: نمیتون ی م...

رایکا با قیافه جدی گفت: یعنی چی که نمیتون یم.
 تائو: این دستبند و قلاده ای که برات بستن... باعث میشه نتونی از نیروت استفاده کنی.
 رایکا: خودم میدونم انیشتین... چرا نمیتونی بازش کنی؟
 تائو نگاهی به پسر و دختری که همراهشون بود انداخت و بعد کمی مکث گفت: کلیدش فقط دست لاریس اس... اون اینو بهمون داد و گفت میتونه کمکمون کنه.
 دستم رو گذاشتم رو سرم و موهام رو عقب دادم و به دستبند و قلاده دور گردنش نگاه کردم..

_فکر کنم من بتونم بازش کنم..

رایکا: اره.. میتونی ذوبش کنی؟؟

دستام رو بردم سمتش و گفتم: اره ... کاری نداره.

مایا از ماشین بیرون اومد و گفت: اصلا حواستون هست که یه زخمی داری م اینجا..
 تائو ظرف تو دستش رو به مایا داد و گفت: بهتره اول از اینجا بریم یه جای امن بعد اونجا

یه فکری به حال این قلاده میکنیم.

رایکا کلافه پوفی کشید و گفت: چرا باید اون عنقو ال و یت قرار بدیم؟!

نشستم پشت فرمون و گفتم: عجله کن رایکا...

چشماش رو تو حدقه چرخوند و اومد سمت ماشین و نشست...

ما یه ماشین بود یم و تائو همراهاش یه ماشین و پشت سرمون م یومدن.
از آینه مدام چشمام به هاوارد بود ... هیچ عکس العملی نداشت... عین یه جنازه رنگو رو
پریده افتاده بود.

رایکا: بسه دیگه ... جلوتو نگاه کن.

_ببینم شما اصلا از کجا پیداتون شد؟؟

دستش رو از رو قلاده گردنش برداشت و گفت: چند تا سایه بهمون حمله کردن... ولی
نکشتنمون.

یه دختر دیگه هم همراهمون بود اسمش یادم نیست... روجی، رجین، راجا،

_اووف ول کن اسمشو خب بقیش!؟

رایکا: روجا... یادم اومد روجا.

اره اون دختره رو با خودشون بردن و ماهم تو اون اتاق موند یم... ولی اون دوتا نیرویی
نداشتن و منم که....

دستا ی زنجیر شدش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد و ادامه داد: میبینی... نمیتونستم کاری
کنم.

تنها سلاحی که داشتم زبونم بود... تا تونسم مخشون رو خوردم.

مایا: اووف رایکا برو سر اصل مطلب.

برگشت و به م ایا نگاه انداخت و گفت: بزرگترت یاد نداده وسط حرف دیگران نپ

ری...؟

_بس کنید... رایکا عین ادم تعریف کن ب بینم چی شد.

برگشت سر جاش و گفت: خب م یگفتم... اره خلاصه کلی مخشون رو خوردم ولی

میدون ید

که انقدر شیرین زبونم...

همزمان با م ایا گفت یم: رایکاااا....

رایکا: خب بابا... تو اون اتاق بود یم همه چیز رو میدید یم و میشنید یم... ولی صدای

خودمون بیرون نمیرفت.
 با دیدن کلمه ه ای د که درخشش از بین رفته بود فهم یدم ه یچ س ایه ای دیگه تو خونه اطرافش نیست..
 برای همین اون سگ رو فرستاد یم ب یرون تا بتونه کمک بیاره...
 که بعد اون پسر کره ای...
 مایا: تائو!
 رایکا چشمش رو تو حدقه چرخوند و گفت: حالا هر چی که هستت... همون.
 اومد درو باز کرد و ما هم اومدیم پ یشتون.
 -چرا اون دختره رو با خودشون بردن؟
 رایکا: نم یدونم... نیروی خاصی نداشت.. فقط میتونست چهرش رو عوض کنه و شبیه هر کی که میخواد بشه.
 مایا: پس از اون استفاده کرد تا گولمون بزنه...
 رایکا: گولتون بزنه؟
 اتفاقاتی که تو نبود رایکا افتاد رو براش تعریف کردم و اونم طبق معمول مسخره بازی در میاورد.
 نمیدونست م کجا دارم میرم اصلا اینجا که هستم کجاست... فقط بی مقصد م یروندم.. تا از اون خونه دور بش یم.
 رایکا درگیر دستبند و قلابه دور گردنش بود، م ایا هم گیاه ه ای روی زخم هاوارد روی عوض میکرد و نگران و عصبی بود.
 خودم... خودم کل راه چشمم به هاوارد بود.
 تقصیر منه.. اگه گفته بودم که سایه ها اونجان... صدمه نم یدید.
 ماشین تائو پیچ ید جلوم... محکم زدم رو ترمز و ماشینو نگه داشتم.
 مایا: چ یکار داره م یکنه؟

_نمیدونم...

درو باز کردم و رفتم بیرون و رو به تائو که میومد سمتم گفتم: چه خبره؟... چیشده؟ بهم رسی د و یه نگاه به داخل ماشین انداخت و بعد رو بهم گفت: کجا دارید می رید؟؟ همینطوری گازشو گرفتی و بی مقصد داری میری... من یه مسافر خونه میشناسم... همین اطراف. رفت سمت ماشینش و گفت: دنبالم بیا. سرمو تکون دادم و نشستم پشت ماشین. رایکا: اووف خسته شدم... میشه قبل از اینکه راه بیفتیم.. این زنجیرای لعنتی رو ازم جدا کنی.

مایا: چیشد کارلا مشکل چیه؟

راه افتادم و بی توجه به غرغرای رایکا جوابم ایا رو دادم: گفت یه مسافر خونه میشناسه

ازم خواست که دنبالش برم.

رایکا نگام کرد و گفت: اونااا منو دزدیدن... بعد میخوای بری دنبالشون؟! _اره چون... بهمون کمک کردن.

رایکا: چون منو دزدیدن کمک کردن؟؟

مایا: من حس خوبی بهشون ندارم... فقط به تائو اعتماد دارم بینشون.

رایکا دست زنجی ر شدش رو کوبید رو پاش و اروم ادا می ما رو در آورد.

با دیدن قیافش خن دیدم و گفتم: ای حسود...

مایا: چی؟!

رایکا: هیچی... تو به اون جنازه برس.

مایا: بالاخره که میرسیم... پیاده میشم.

اخ هاوارد به هوش بیاد... حرفایی که زد ی رو بهش بگم... بینم بازم بهش میگ ی

جنازه.

رایکا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: بگو. . مثلا میخواد منو بترسونه.
 هاوارد: نمیترسی؟
 رایکا نیشش رو بست و با وحشت از جاش تکون خورد و برگشت سمت عقب...
 ماشین رو نگه داشتم و به سمت صدا برگشتم.
 رایکا: یا خدا... این چرا زنده اس؟
 هاوارد درحالی که دستش رو بازوش بود.. خودش رو بالا ک شید و نشست و با چشما ی
 آسمونیش به رایکا چشم دوخت و گفت: جنازه اره؟
 رایکا آب دهنش رو قورت داد و گفت: جنازه چیه؟
 کی گفت جنازه؟
 اخ هاو ی جون نم یدونی چقدر از اینکه زنده ا ی خوشحالم... هی به اینا میگم گاز بد ید
 ببر یمش پ یش دامپزشکی چیزی.
 گوش نم یدن که.
 مایا با خنده گفت: دامپزشک؟
 رایکا ادا ی فکر کردن رو در آورد و گفت: عه.. دامپزشک برا ی حیواناته... اخه نه که
 چشم
 قشنگمون یک م وح شی میزنه.
 گفت م ش اید اونا بتونن درمانش کنن.
 هاوارد با لبخندی که رو لبش بود چشم از رایکا گرفت و به من خیره شد.
 به دستش اشاره کردم و گفتم: خوب ی؟
 بدو ن اینکه حرفی بزنه... با تکون دادن سرش به نشونه مثبت جوابم رو داد.
 نگاهش رو ازم گرفت و روبه ما یا پرس ید: کجا م یریم؟ چند وقته که بیهوشم؟
 مایا بهم اشاره کرد و گفت: بهتره راه بیف تی... من براش تعریف میکنم.
 باشه ا ی گفتم و راه افتادم.
 هاوارد: میخوام برم خونه... باید لباسم رو عوض کنم.

از آینه نگاهش کردم و گفتم: ما تو ایتالی ا نیست یم...
 سرش رو بلند کرد و از داخل اینه به چشمام زل زد و گفت: میدونم... حافظم رو که از دست ندادم.
 ولی میخوام برم خونه... بزن کنار.
 رایکا: اول قلاده منو باز کنید... بعد هر جا میرید برید.
 هاوارد نیش خندی زد و گفت: نه بزار بمونه بهت خیلی م یاد.
 رایکا: به تو بیشتر م یاد هاپو.
 هاوارد دستش رو از رو بازوش برداشت و گفت: گفتم.. نگه دار ماشینو.
 -چرا؟!
 داریم م یریم یه مسافر خونه..
 هاوارد: نگه دار..
 مایا رو به هاوارد با نگرانی گفت: تو حالت انقدری خوب نشده که بخوای رانندگی کنی...
 هم خودتو به کشتن میدی هم مارو... هر جا که هست ادرس بده کارلا میبرتمون.
 هاوارد از داخل اینه دوباره نگاهی بهم انداخت... ولی حرفی نزد.
 نگاهم رو از چشما ی خمارش گرفتم.
 صداش تو گوشم پ یچید: ماشین رو نگه دار.
 انگار اختیارم دست خودم نبود... سرمو چرخوندم و از آینه بهش نگاه کردم... لباس تکون نمیخورد.
 ولی صداش مدام تو گوشم اگو میشد...
 سرعتم رو کم کردم و ماشینو نگه داشتم... با صدای در ماشینی که به خودم اومدم... چرا نگه داشتم؟
 من نمیخواستم... چطور؟
 رایکا: کاشش به حرف منم اینجوری گوش میکردی.
 نگاهش کردم و گفتم: ولی... م..من نخواستم که..

در سمت باز شد و دستای هاوارد دور بازوم حلقه شد و منو کشوند ب یرون.
محکم خوردم به س ینش و با ابروها ی گره خورده بهش نگاه کردم و گفتم: تو مجبورم
کردی...

چطور این کارو کردی؟

سرشو کمی کج کرد و گفت: این دفعه گوش ندی .. مجبورت میکنم کارایی رو کنی که...
نگاهش از رو چشمام سر خورد و رو لبام موند و ادامه داد: شاید خوشت نیاد.
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: نمیدونم... چیکار میکنی یا چطور انجامش
میدی.

ولی آخرین بارت باشه وارد ذهنم میشی.

پیش زدم و در عقب رو باز کردم و کنار مایا نشستم.

هاوارد هم نشست و ماشی ن رو روشن کرد.

نگاه سنگینش رو از داخل اینه رو خودم حس میکردم... ولی توجه ای بهش نمیکردم.

رایکا: هی خوبی؟؟

برگشتم سمت صداش... این حرف رو روبه هاوارد زد.

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم... صورتش عرق کرده بود و اصلا خوب به نظر نمیومد.

مایا: گفتم م.. تو وضعیتی نیستی که رانندگی کنی.

رایکا با قیافه او یزون رو به هاوارد گفت: اگه میخوای بمی ری لطفا برو همون عقب

بمیر...

من جوونم ارزو دارم...

هاوارد برگشت و بهش نگاه کرد... رایکا با ترس دستش رو آورد بالا و ادامه داد: باشه

باشه... اروم باش.

اصلا همینجا بمیر...

هاوارد نفس عمیق کشید و گفت: خوبم... نگران نباشید.

مایا بازوی رایکارو نیشگون گرفت و گفت: زبونت رو م یبرم ا.

رایکا دستش رو گذاشت رو بازوش و نا لید: اخخخ... وحشی..خواهر برادر لنگه همین.
 مایا: ولی تو و کارلا اصلا شبیه نیستید.... اون خانم و مهربون.. تو پررو و بی ادب.
 رایکا بهم چشمک زد و گفت: هرچی باشه ظاهر خوبی داریم...
 به مایا ن گاه کرد و ادامه داد: تو چیی؟؟؟ سیاه سوخته... داداشتم که با اون دماغ
 خرطوم یش حرفی برای گفتن نم یزاره.
 از حرفش خندم گرفت و گفتم: رایکا..
 سرش رو تگون داد و گفت: چیه.. دروغه؟
 دستش رو دراز کرد و صورت هاوارد و گرفت و کج کرد و به نیم رخ م ید یدیمش... مایا
 هم
 خندش گرفته بود.
 رایکا: بیا ببین... کل صورتش رو پوشش میده.
 هاوارد سرشو کش ید عقب و گفت: اروم بگیر بچه... کار دستت میدما.
 رایکا دست به سینه برگشت سرجاش و گفت: همش تهد ید ا ی پوچ ... تو فعلا به
 کشتنمون
 نده.
 هاوارد: صدات رو بشنوم... بهت قول م یدم که بمیری.
 رایکا اداش رو در اورد و زیر لب چیزی گفت.
 از اینه به هاوارد نگاه کردم و گفتم: بعدشم تو میم یری...
 بهم خیره شد و بدون اینکه لب هاش تگون بخوره دوباره صداش تو گوشم پ یچید:
 مطمئنی؟
 دستام رو مشت کردم و کوبیدم رو صندلی کنار پام و تو ذهنم گفتم: اره... دست بهش
 بزنی
 خاکسترت میکنم.
 لبخند زد و نگاهش رو ازم گرفت...

دستش رو برد سمت رایکا و گذاشت رو پاش.
رایکا با چشما ی گرد شده اول به دست هاوارد بعد به صورتش نگاه کرد و گفت: مایا...
اون
عقب جا دارید؟

مایا خندش و خورد و گفت: نه... بشین سرجات.
رایکا خودش کمی عقب کشید و گفت: اخه ... چشم قشنگ زیاد خوب نمیزنه....
میگم این زخم س ای ه ها توهم زا که نیست ؟
شاید منو کارلا میبینه؟
_رایکاااا...

هاوارد خندید و دستش رو از روی رایکا برداشت.
رایکا برگشت سمتم و گفت: تو هم که ... هرچی میشه رایکااا... اسم دیگه ای بلد نیست
ی ؟
خب حقیقته دیگه...

با حرص از لای دندونام غریدم: رایکاا.. ببند.
برگشت سر جاش و گفت: حالم دیگه داره از اسمم بهم میخوره اه.
کل مسیر با مسخره بازیا ی رایکا گذشت.
بالاخره به جایی که هاوارد میگفت رسی دیم... یه خونه حیاط دار کوچیک بود.
ماشین رو همون ب یرون پارک کرد و پیاده شد یم.
مایا رفت سمت هاوارد تا کمکش کنه ... به نظر من که نیازی به کمک نداره.
انقدر غده که بخوای هم نمذاره کمکش کنی.
ماشین تائو رسی د و پشت سر هاوارد پارک کرد و پیاده شدن.
تائو درحالی که دست یوری رو گرفته بود اومد سمتم و گفت: اینجا دیگه کجاست ؟
قرار شد شما پست سر ما بیاید!...
_خونه هاوارد... گفت که میخواد بره خونش.

تا اینجا هم خودش پشت فرمون بود.

تائو: اره دیدم... نگه داشتید و جابه جاشدی.

رایکا دستش رو از رو قلاده دور گردنش برداشت و گفت: لعنتی.. واقعا نمیخواهی داینارو باز کنید.

بازوش رو گرفتم و گفتم: فعلا بیا بریم داخل... اونجا یه کاریش میکنیم.

رایکا: اووف... باشه.

وارد خونه شدیم و تائو و دوستاش هم پشت سرمون اومدن داخل.

یه حیاط کوچیک بود.. بدون هیچ گیاهی.

فقط چند تا بوته خشک شده گوشه حیاط بود.

چشم ازشون گرفتم و رفتم سمت پله ها... رایکا خودش رو عقب کشید و دوباره افتاد به جون قلادش.

از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم... یه پذیرایی کوچیک دقیقا اندازه اتاق خوابم تو خونه هاوارد بود.

یه دست مبل راحتی و یه فرش کوچیک که وسط مبل ها زیر میز قرار داشت.

سرم رو چرخوندم و به اتاق خواب ها نگاه کردم... دوتا بودن.

درشون بسته بود و نمیتونستم داخلشون رو ببینم.

همینطوری ش هوا سرد بود و این خونه هم انگار خیلی وقت بود که گرما به خودش نده بود.

با دیدن شومینه ای که کنج خونه قرار داشت لبخند زدم و رفتم سمتش.

کنارش رو زمین نشستم و چند تا چوب از سبدهنی که کنارش بود برداشتم و انداختم داخلش.

دستم رو گرفتم سمتشون و گرما و حرارت خودمو به اون چوب های خشک و سرد بخشیدم.

با دیدن شعله های آتش لبخند زدم و از رو زمین بلند شدم.

برگشتم و با دیدن هاوارد که روی مبل نشسته بود و بهم خیره شده بود، لبخندم رو خوردم.

رایکا همراه تائو و بقیه وارد خونه شدن... رفتم سمتشون و رو به رایکا گفتم: ولش کن... بزار ببینم میتوم ذوبش کنم.

دستش رو برداشت و مشت شده گرفت جلوم و گفت: خداروشکر... بالاخره یادت افتاد برادری هم داری و باید کمکش کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و زنجیر باین دستاش رو تو دستم گرفتم... با سوزشی که تو دستم ایجاد شد سریع ولش کردم و عقب رفتم.

با قیافه جمع شده به دستم نگاه کردم... کف دستم کاملاً سوخته بود.

هاوارد : خوبی؟؟؟

نگاهش کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و به رایکا نگاه کردم.

_این دیگه چیه؟؟؟.. چرا نمیتونم بهش دست بزنم؟

دستش رو برد سمت قلاده و کمی پائین کشیدش و گفت: اون فقط دستته... ببین من این همه مدت چی کشیدم.

به گردنش خیره شدم.

دو تا دور گردنش سوخته بود و ردق لاده مونده بود.

مایا: خدای من... چرا نگفتی؟

قلادش رو ول کرد و گفت: نگفتم؟؟... از اون موقع که پیدامون کردید دارم میگم که اینارو از من جدا کنید.

رفت م سمتش و دوباره به زنجیرش دست زدم، با اینکه خودم اتیش بودم... و هیچوقت

تجربه سوختن نداشتم.
 ولی اینبار میتونست م درک کنم که سوختن چه حسی داره... حس خیلی ب دیه...
 دستی دور کمرم حلقه شد و از رایکا جدام کرد.
 برگشتم و به هاوارد که تقریبا تو بغلش بودم نگاه کردم و گفتم: چیکار میکنی؟؟
 هاوارد: جونت رو نجات میدم.
 هولش دادم عقب و گفتم: من خوبم...
 دوباره رفتم سمت زنجیرها و گفتم: ب ای د بازشون کنیم.
 مچ دستم رو گرفت و گفت: اینجوری نه... داری خودت رو به کشتن م ید ی...
 دستات رو نگاه کن... پر از خونه.
 -برام مهم نیست...
 برادر من داره درد م یکشه.. توقع داری کاری نکنم؟
 مایا: نه.. ما فقط م یگیم که این راهش نیست.
 اینجوری جفتون صدمه میبین ید.
 تائو اومد سمتمون و گفت: چرا از عقب تر امتحان نمیکن ی ؟
 به دستام نگاه کردم و گفتم: فعلا نمیتونم.. با ید سوختگی دستم خوب شه.
 تائو متعجب گفت: جالبه... آتش هم سوختگی رو حس م یکنه!..
 نگاهم رو از دستام گرفتم و گفتم: اره حس میکنه... ولی نه اونطوری.
 این... این خیلی فرق داره.
 به رایکا نگاه کردم و گفتم: انگار یه مکش داره و جذبت میکن ه... تو میخوا ی ولش کنی
 هم
 اون میچسبه بهت...
 رایکا: اره انگار داره جونت رو م یگیره...
 جا ی این حرفا این زنجیرارو از من جدا کنید.
 هاوارد جلو اومد و گفت: تو حیا ط یه تبر هست... ش اید بتونیم با اون بازش کنیم.

رایکا عقب رفت و به تائو اشاره کرد و گفت: اره... با ای ن چشم بادومی می ریم.
 هاوارد لبش کج شد و گفت: نترس... قول میدم دستت رو قطع نکنم.
 رایکا نگام کرد و گفت: کارلا هم باهامون میاد..
 صداش رو اروم کرد و رو بهم ادامه داد: تورو خدا! منو با این وحشی تنها نذار
 سرمو تکون دادم و گفتم: بیا ب ریم..
 اول من و پشت سرم رایکا و هاوارد وارد حیا ط شد یم.
 هاوارد رفت سمت تبری که کنار بوته های خشک شده رو زمین افتاده بود و خم شد و
 برش داشت..
 ولی کمی تو بلند کردنش مکث کرد... دستش هنوز کامل خوب نشده بود.
 _شاید بهتره تائو انجامش بده!
 بدون اینکه برگرده سمتمون سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه... خودم..
 میتونم.
 حرفاش رو بریده بریده میزد... دست د یگش رو گذاشت رو بازوش تلو تلو میخورد.
 دویدم سمتش و از پشت گرفتمش و گفتم: شاید نه... واقعا بای د تائو انجامش بده.
 با چشمای خمار د ری ایش بهم چشم دوخت و گفت: نترس چیز یم نمیشه.
 سنگینیش رو انداخته بود روم و تنه ایی نمیتونستم نگهش دارم...
 تبر از دستش افتاد... داشت از حال م یرفت.
 زیر بغلش رو گرفتم و گفتم: تو نه... من نگران برادرمم که نرنی ناکارش کنی.
 با چشمای بستش خنده ای کرد و گفت: درسته.
 مایا تو چهارچوب در قرار گرفت و گفت: صدای چی ب...
 با دیدن هاوارد حرفش رو خورد و دوی د سمتمون و گفت: وای زخمش رو به کل
 فراموش
 کردم.
 کمکم کن بب ریمش داخل..

رایکا کلافه گفت: اوووف... بازم اول اون؟!
 مایا: ببند را یکا..
 تائو از کنار در کنار رفت و رو بهم گفت: نگران نباش... من تمام تلاشم رو میکنم... تا اون
 زنجیر رو باز کنم.
 بهش لبخند زدم و از کنارش رد شدم و به همراه ما یا هاوارد رو بردیم داخل و ک می جلو
 تر
 روی زمین خوابوندمش.
 دختری که همراه تائو بود کوسن روی مبل گرفت سمتم و با زبون کره ای چی زی گفت.
 حرفاش نمی فهمیدم ولی میتونستم حدس بزنم برای اینک ه بزارم زی ر سر هاوارد بهم
 داده.
 ازش گرفتم و از مبل کناریم یکی دیگه از کوسنارو برداشتم و جفتش رو باهم گذاشتم زیر
 سرش.
 مایا داخل اشپزخونه کلی سر و صدا میکرد.
 نمیدونستم چیکار میکنه فقط میتونستم منتظر بمونم تا بیا د.
 به دستام نگاه کردم... درد می کرد ولی داشت خوب میشد.
 بلند شدم و رفتم سمت پنجره... پرده نازک سفید رنگ رو کنار زدم و به رایکا ا و تائو خ
 یره
 شدم.
 رایکا دستش رو مشت کرده بود و زنجی ر بین دستش رو روی نرده های پهن و کلفت
 کنار
 پله ها گذاشته بود.
 تائو پشت هم با تبر به زنجیرها ضربه میزد... ولی دریغ از ذره ای کج شدن یا شکستن.
 نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم..
 نگاه خیسم رو ازشون گرفتم و برگشتم سمت هاوارد.

بی جون وسط خونه افتاده بود و م ایا محلولی که درست کرده بود رو رو ی بازوش میزاشت.

هیچ چیز خوب پ یش نمیره... همه چی به خاطر منه.

زخمی شدن هاوارد، درد کشیدن رایکا... بی خونه شدن ما یا و آواره شدن تائو و دوستاش..

بعضی وقتا دلم میخواد برم و خودم رو به لاریس ا تسلیم کنم.

ولی میدونم بعد از بدست آوردن من تموم نمیشه...

ادامه داره و اون م یگرده دنبال نیرو و قدرت ها ی دیگه.

مایا: کارلا... میشه کمکم کنی!

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم...

یه دستش کاسه کوچیک و دست دیگش اغشته به اون محلول بود.

رفت م سمتش و گفتم: اره..

از رو زمین بلند شد و به پارچه سف ید رن گی که مشخص بود خودش قیچ یش کرده و به

این شکل در اوردتش اشاره کرد و گفت: میخوام زخمش رو ببند ی.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.. من حلش میکنم.

رفت سمت اشپزخونه.. چشم ازش برداشتم و کنار هاوارد نشستم.

پارچه سفید رنگ رو دستم گرفتم و اروم دور بازوش بستم.

هاوارد: تقصیر تو نیست.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم و متعجب بهش چشم دوختم.

چشماش رو بست و دوباره باز کرد و گفت: زخمی شدن من.

تقصیر تو ن یست... میدونستم سایه ها اونجان.

ولی منم نخواستم چیزی بگم.

متعجب تر از قبل نگاهش کردم و پرس یدم: میدونستی؟

چطور؟

صداش تو سرم پی چید: خودت چی فکر میکنی؟

به لب های بستش خیره شدم و گفتم: این قدرت توعه درسته ؟

تو میتونی وارد ذهن ادما بشی و کنترلشون کنی؟!

چشماش رو بست و گفت: سوالاتت زیاد شدن. .

-اره ولی جوابی بهم نمیدی!

هیچ حرفی نزد... نفس عمیق کشیدم و بلند شدم.

واد حیات شدم و به رایکا و تائو که هنوز درگیر بودن نگاه کردم.

از پله های پائین رفتم و گفتم: چطور پیش میره ؟

رایکا: افتضاح... نمیشکند.

تائو نفس زنان تبررو انداخت و گفت: بی فایده... اینجوری درنمید.

رایکا: از لایس انپرس میدید که چطور بازش کنیم؟

تائو: نه... اون گفت که فقط ببندیمش بهت.

گفت که وقتی ببریمت اونجا خودش بازش میکنه.

لبم رو تر کردم و گفتم: باید یه فکری براش بکنیم... یه جوری باید دربیاد.

تائو: اروم باش کارلا..

صدایم ایا توجه هممون رو به خودش جلب کرد: بیاید داخل هاوارد کارتون داره..

رایکا: هرچی میکشیم از این چشم قشنگه...

-چه ربطی به اون داره؟!

وارد خونه شد و گفت: اون گفت که خونس جایی امنیه... ولی میبینی که منو از اونجا

خیلی

راحت دزدیدن.

هاوارد: اون از بی عرضگی خودته.

رایکا چپ چپ نگاهش کرد و خواست جوابش رو بده که بازوش رو گرفتم و با چشم و ابرو

بهش فهموندم که ساکت باشه.
 هاوارد اروم رفت سمت م یز وسط پ ذیر ایی و گوشه اش رو گرفت ولی نم یتونست زیاد
 به
 دستش فشار بیار ه.
 همچنان سعی داشت تنهایی اون میزو بلند کنه... از چهرش مشخص بود که درد میکشه.
 تو ذهنم گفتم: مغرور..
 چرخید سمتم و نگاهم کرد... میدونست م که میتونه بشنوه صدا ی تو مغزمو.
 به تائو نگاهی انداخت و گفت: میخوای همونجور وایسی و نگام کنی؟
 خندیدم و سرمو انداختم پ این.
 میزو کنار گذاشتن و هاوارد خم شد و فرش رو کنار زد و به زمین خیره شد.
 متعجب با رایکا و م ایا به هم نگاهی انداختیم و دوباره به هاوارد چشم دوخت یم.
 دستش رو برد لای تخته چوب ها و خی لی راحت درشون آورد..
 کمی جلو رفتم و به شیء فلزی که زیرش بود نگاه کردم... انگار به زمین چسبیده بود.
 هاوارد دستش رو بالا برد و وسط اون شیء قرار داد.
 دور دستش سبز رنگ شد و درش باز شد... اون یه در بود!!
 مایا: این دیگه چه کوفتیه؟!
 هاوارد وارد شد و گفت: دنبالم بی اید.
 پشت سرش وارد شدم و از پله های کوچیکی که به صورت مارپیچ قرار داشت پ این
 رفتم
 و پشت سرم رایکا و مایا و تائو هم وارد اون اتاق مخفی شدن.
 به اطراف نگاه کردم... اینجا ده برابر پ ذیر ایی بالا بود... خیلی بزرگ بود و کلی راه رو
 داشت.
 هاوارد وارد یکی از راه رو ها شد و منم دنبالش رفتم... به انتهای رسی دیم.
 پر از تجهیزات بود.. اسلحه های مختلف و تیر کمون و نارنجک و کلی چیز های دیگه.

رایکا سوت زد و گفت: ا یول.. عجب ج ایه.
 رفت سمت تیرکمان کراسبو و برش داشت و گفت: چه خفته...
 گرفت سمت هاوارد و همزمان با برگشت هاوارد سمتون هول شد و شل یک کرد.
 تیر درست از کنار سر هاوارد رد شد و به دیوار برخورد کرد.
 دستم رو از جلو دهنم برداشتم و با چشما ی گرد شده به را یکا چشم دوختم.
 همونطور که دستاش رو بالا گرفته بود تیرکمان رو گذاشت سر جاش و گفت: از دستم در رفت...
 توقع داشتم هاوارد عصبی باهاش برخورد کنه ولی فقط یه بار اروم پلک زد و گفت: بیا جلو.
 رایکا برعکس حرف هاوارد عقب رفت و گفت: اممم.. نه فکر کنم بالا بهم نیاز داشته باشن مایا از پشت را یکا رو گرفت و به جلو هولش داد و گفت: نه اونا به کسی نیاز ندارن.
 هاوارد کنار رفت و دستگاهی نسبتا بزرگ که رو میز بود و چرخوند سمت ر ایکا و گفت جلوتر.
 رایکا: داداش یه تیر که این حرفارو نداره... اصلا بیا تو هم با همون بهم شل یک کن.
 هاوارد سرش رو پا ین انداخت و خندش رو خورد و گفت: خیلی حرف میزنی.. ب اید یه فک ری هم برا ی بستن دهنتم کنم.
 رایکا: تو دستام رو باز کن قول میدم خودم دهنمو ببندم.
 لبخند زدم و کنار را یکا وا یسادم و به دستگاه اشاره کردم و گفتم: این د یگه چیه ؟
 هاوارد: لیزر..
 خیلی خطرناکه.. بهتره جلوش واینستی.
 یه قدم برداشتم و کنار رفتم و گفتم: خب اینجا کلی وسیله د یگه هست چرا با ا ی ن میخوای
 دستاش رو باز کنی؟
 به وسایل داخل اتاق نگاه گذری انداخت و گفت: چون با اونا فقط م یشه دستشو باز کرد.

دستی رو دستگاہ جلوش کشی د و ادامه داد: ولی واسه باز کردن قلاده گردنش فقط با این میتون یم امتحان کنیم.

ولی با ید حواستون رو جمع کنید.. همتون.

دوباره میگم خیلی خطرناکه هرچیزی که جلوش قرار بگ یره رو از وسط نصف م یکنه.

رایکا: م یدونستم یره روز میمیرم. . ولی تیکه تیکه شدن!

بهش فکر نکرده بودم.

نگاهم رو از رایکا ا گرفتم و رو به هاوارد پرسیدم: بلد ی باهش کار کنی دیگه؟

با چشما ی خمارش بهم چشم دوخت و گفت: خودم ساختمش.

مایا دستی رو دستگاہ کشید و گفت: تاحالا امتحانش کرد ی؟

هاوارد: بهتر نیست جا ی این سوالا زودتر تمومش کنیم؟

رایکا جلو ی دستگاہ وایساد و گفت: ارهه... هرکار میکنید فقط زودتر ای ن زالو هارو از من جدا کنید.

هاوارد: برو کمی عقب تر.. و جلوش هم و اینستا..

رایکا اومد سمتم و دستاش رو گرفت رو به دستگاہ.

هاوارد دستگاہ رو روشن کرد و گفت: آماده ا ی؟

رایکا: تو عمرم انقدر آماده نبودم... بجنب.

هاوارد سرشو تگون داد و چشم از رایکا گرفت و دکمه زرد رنگی که رو ی دستگاہ بود رو

فشرد.

یه لیزر سبز رنگ از قسمت جلو ی دستگاہ بیرون زد و مستقیم به زنج یر رایکا برخورد

کرد...

به زنجیر ها نگاه کردم.. داشتن ذوب م یشن.. انگار واقعا جواب م یده.

صدای ناله های رایکا توجه هممون جلب کرد.

نگاهش کردم.. اصلا خوب به نظر نم یوم د... اون زنجیر ها انگار بهش وصل بودن و طوری

از درد ناله میکرد که انگار داشتن دستش رو قطع میکردن.

برگشتم سمت هاوارد و گفتم: خاموشش کن...
 هاوارد: کارلا.. اروم باش.. چیزیش نمیشه.
 زنجیرارو نگاه، داره جواب میده.
 برگشتم سمت رایکا و با استرس و نگرا نی بهش چشم دوختم.. لبم رو به دندون گرفتم و
 زمزمه کردم: چیزی نیست.. چیزی نیست.
 چشما ی رایکا درست عین وقتی که از نیروش استفاده میکرد آبی یخی شده بود.
 به دستاش نگا کردم... از درد مشت کرده بود و از دور مچش خون م یومد.
 _بسپهه.. کافیه
 دویدم سمتش و بازوش رو گرفتم تا بکشمش عقب ولی با برخورد دستم به بازوش...
 دردش به منم منتقل شد و حالا من هم عین اون درحال داد زدن و زجر کشیدن بودم.
 انگار داشتن تمام استخوان هامو همزمان باهم میشکستن.
 دندونام رو به هم فشار دادم و چشمام رو باز کردم... صدا ی مایا رو میشنیدم.
 مایا: خدایی من... چشماش... چشمای اونم قرمز شده.
 تائو: بهتره خاموشش کنی.
 هاوارد: نه... درد رایکا کمتر شد.
 این یعنی ما میتونیم دردش رو بگیریم.. تائو دست رایکارو بگیر.
 تائو روبه روم و ایسا د و یه نفس عمیق کشید و دوتا دستش رو جلو آورد و عین من بازو
 ی
 دیگه رایکا رو گرفت.
 همزمان با برخوردش با رایکا.. انگار به اون هم شک وارد شد و اونم عین من دردش رو
 حس میکرد.
 چشمم رو به سمت رایکا چرخوندم... هنوز هم درد میکشی د ولی بهتر از قبل بود.
 چشماش رو بسته بود و سرش رو انداخته بود پ این و به سختی نفس میکشید.
 هاوارد: کافی نیست... مایا بیا اینجا.

هر وقت تموم شد... دکمه قرمز رنگو بزن.
 مایا با تردید سرش رو تکون داد و گفت: باش.. باش.
 هاوارد هم بهمون ملحق شد و پشت سر رایکا و ایساد و دستاش رو روی شونه های
 رایکا
 قرار داد.
 چشماش رنگ عوض کرد و آب روی روشن شد.. خیلی روشن.
 پس حق با من بود، اونم عین ما نیرو داره.
 رایکا وسط بود و ما دورش ایستاده بودیم و بهش متصل شده بودم.. با صدای زجه
 هامون
 کل اون فضا رو گذاشته بودیم رو سرمون.
 زنجیر پاره شد و همزمان هر سه تامون از رایکا جدا شدیم و به عقب پرت شدیم.
 محکم به قفسه اسلحه ها برخورد کردم و افتادم زمین.
 درد بدی تمام جونم رو گرفته بود... حتی نای بلند شدن هم نداشتم.
 سرم رو بلند کردم و به رایکا خیره شدم.. دستبند و قلادش هر دو باز شده بود.
 رنگ قلاده از نقره ای به مشکی تبدیل شده بود.
 دستم رو دراز کردم و از قفسه ها گرفتم و بلند شدم.
 رایکا رو زمین افتاده بود و از بینش خون می اومد... دستم رو بردم سمت بینیم و
 بعد به
 انگشتم نگاه کردم... قرمز بود.
 نگاهم چرخید سمت هاوارد... بینی اونم خونی بود.. تائو هم همینطور.
 به سختی خودم رو به رایکا رسوندم سر گیجه داشتم و چشمام مدام سیاهی میرفت..
 نمیتونستم کامل صورتش رو ببینم فقط لب زدم: زنده اس... مگه نه.
 مایا برگشت سمتم و گفت: اره.. اره نفس میکشه.
 فقط از حال رفته.

به تائو و هاوارد نگاهی انداخت و گفت: شما هم انگار... خوب به ن...
 با برخورد به زمین دیگه صدایش رو نش نیدم و دیدم تار شد.
 چشمم رو اروم باز کردم و به سقف خیره شدم.
 دستم رو بالا بردم و گذاشتم رو سرم... به دست دیگم تکیه کردم و بلند شدم.
 تو اتاق بودم.. روی تخت.
 پتو نازک کالباسی رنگ رو کنار زدم و پاهام رو از تخت پای ن انداختم.
 در باز شد و رایکا درحالی که میخندید و جواب م ایارو م یداد وارد اتاق ش د.. با دیدنم
 حرفش رو نصفه گذاشت و گفت: چه عجب!!
 سرشو به ب یرون کج کرد و داد زد: زیبا ی خفته بیدار شده.
 خیز برداشتم سمتش و بغلش کردم... سریع ازش جدا شدم و با دست صورتم رو کج
 کردم و به گردنش نگاه کردم و گفتم: حالت چطوره؟؟
 خوبی مگه نه؟؟
 دستش رو گرفتم و به مچش خیره شدم: چیزیت که نشده؟
 مچش رو از دستم بیرون کش ید، شونه هام رو گرفت و گفت: اروم باش.. خوبم.
 یه چرخ زد و ادامه داد: ببین ... سالم سالمم..
 تو خودت چطوری؟
 با اینکه بیشت رین درد رو کشیدم ولی باز از تو زودتر به هوش اومدم.
 رو تخت نشستم و گفتم: چند وقته که بیهوشم؟
 هاوارد: تقریب ا یه روز...
 رایکا دست به سینه به کمد دیواری سف ید رنگ تکی ه داد و گفت: و چهار ساعت.
 متعجب پرس یدم: ی ه روز...!؟
 هاوارد کنارم رو تخت نشست و گفت: امتحان کن ببین م یتونی از نیروت استفاده کنی؟؟
 -چی؟
 معلومه که م یتونم!

دستم رو بالا بروم و شعله ها ی نارنجی رنگم رو بهش نشون دادم.. و گفتم: چطور؟
به تائو که به چهار چوب در تکی ه داد بود نگاهی انداختم و ادامه دادم: مگه شما نمیتون
ید؟

تائو: ما میتونیم، را یکا... رایکا نمیتونه.

به رایکا نگاه کردم و گفتم: یعنی چی... چطور نمیتون ی؟
رایکا: اووف سر به سرش نزار ید... معلومه که میتونم.
نگاه..

دوتا دستاش رو بالا آورد و یه بلور بزرگ برف بین دوتا دستش ایجاد کرده و با لبخند
گفت:
دید ی...

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و سرم رو کج کردم و با لبخند به رایکا نگاه کردم.
با دیدن م ایع قرمز رنگی که از بینیش سرازیر شد لبخندم محو شد و اسمش رو صدا زدم:
رایکا!

دستش رو برد سمت بینیش و درحالی که با انگشت شصتش بینیش رو پاک میکرد گفت:
گفت: چ یزی نیست...

هاوارد: دقیقا منظورمون همین بود.

نگاهش رو به چشم ای عسلیم دوخت و گفت: م یتونه از نیروش استفاده کنه.. ولی تا یه
حد ی... اگه بیشتر تلاش کنه اینجوری میشه.

کلافه نگاهم بینشون چرخید و اخر رو به رایکا گفتم: چرا؟!
دلش چیه؟؟

هاوارد: به خاطر.. اون قلداس.

به جلو خم شد و با ارنجش به زانو هاش تکیه کرد و گفت: یکم روش کار کردم.
قلاده برا ی خنثی کردن نیرو نیست...
نگاهم کرد و گفت: برا ی جذبشه..

نیروی رایک ا رو جذب کرده.

_خب.. نمیتونی م نیروش رو ازاد کن یم و بهش برگردونیم؟

تائو: مشکل هم هم ینجاست... نمیدون ی م چطور ای ن کارو کنیم.

_به پیتر گفتید؟

هاوارد: پشت تلفن یه چیزای ی بهش گفتم... ازمون خواست که برگرد یم.

بلند شدم و گفتم: خب پاشید، هم ین الان راه میفت یم.

هاوارد بلند شد و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و درحالی که به صفحش خیره بود

گفت: من بلیطارو او کی میکن م شما آماده شید.

از اتاق بیرون رفتم و به قلاده که روی م یز بود خیره شدم.. دستام ناخود آگاه مشت شد.

دلم میخواست لاریسا الان اینجا بود تا اتیشش بزخم و عذاب کشیدنش رو تماشا کنم.

مایا پرید بغلم و گفت: اخ که چقدر خوشحالم که بهوش اومدی.

ازش جدا شدم و با خنده گفتم: بیخشی د که با سه تا اعجوبه تنهات گذاشتم.

مایا: سه تا!

رایکا خودش ده تاس.

خندیدم و گفتم: باز الان به خاطر نیروش یکم پکره.. زیاد شیطنت نمیکنه.

مایا: نه اینجوری نبینش.

تورو دید ه اروم شده... وگرنه همون پدر سوخته ایه که بود.

رایکا درحالی که می اومد سمتمون گفت: بوی غیبت به مشام میرسه.

مایا نگاهش کرد و گفت: فکر کنم حس بوی ایتم از دست دادی.

رایکا: نه..

سرشو خم کرد سمت م ایا و نفس عمیق کشید و با قیافه جمع شده دستش رو گرفت

جلو

مینیش و گفت: الان دیگه از دست دادم... دختر این چه بوی گندیه... برو حموم.

مایا موهاش رو به دست گرفت و بو کرد؛ مشتی به بازوی را یکا زد و گفت: به ای ن
خوش
بویی..
رایکا همونطور که ب ینیش رو گرفته بود لبخند زد و با صدای تو دماغی گفت: اره اره.. بو
گل
میدی..
مایا: م یدونم.
رایکا: البته گل پول پیت.
لبم و به دندون گرفتم و با خنده چشمام رو برای را یکا درشت کردم.
بهم چشمکی زد و گفت: اخخ ب یچاره خواهرمم.. چجوری ای ن بو گندو رو تحمل
میکنی.
میگم چرا پره های بینیت انقدر گشاد شده...
مایا جلو رفت و با حرص گفت: را ایکا..
رایکا ی ه قدم عقب رفت و گفت: باشه باشه.. جلو نیا.
نمیخوام بینی قشنگم عین مال کارلا بشه.
خندیدم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم.
هاوارد پشت سر را یکا وایساد و گفت: من چی؟!
من چه بویی م یدم؟
رایکا برگشت سمت هاوارد و گفت: تو ب و ی.. وحشت و کمی هم جذابی ت میدی.
هاوارد خواست جوابش رو بده که تائو مانع حرف زدنش شد.
تائو: بیا یدد... تا فرودگاه کلی راه دا ریم.
مایا رفت سمت میز و قلاده رو برداشت گذاشت داخل کوله پشتیش و همراه هاوارد از
خونه خارج شدن.
من و را یکا هم پشت سرشون رفتیم.

خانوادمون داره بزرگ تر میشه..
 رایکا در حیات بست و گفت: اره ولی.. من زیاد از این تائو خوشم نمیداد.
 با لبخند نگاهی بهش انداختم و گفتم: چرا؟!
 به نظر من که پسر خوبی میاد..
 رایکا نگاهی به تائو که کنار مایا و ایساده بود و در حال جابه جا کردن وسایل بودن
 انداخت
 و گفت: دلم میخواد دوباره به یخ تب دیش کنم.
 خندیدم و گفتم: حسوود..
 رایکا: کی؟ منن؟!
 برو بابا.. اون قلاده رو مغز تو هم تاتیر گذاشته..
 با ابروها ی بالا رفته سرم رو کج کردم سمتش و گفتم: اره اره...
 سوار ماشین شد و طبق معمول جلو نشست و من و مایا هم رو صندلی های پشت
 نشستیم..
 بالاخره بعد از نیم ساعت راه به فرودگاه رسیدیم.
 این بار برعکس وقتی که اومدیم... من و هاوارد کنار هم بودیم و رایکا و مایا کنار هم.
 هاوارد: انگشترت.. دست لا ریساس.
 برگشتم سمتش و منتظر بهش نگاه کردم.
 ادامه داد: آرکانتونسته گیرش بیاره... باید خودمون بریم دنبالش.
 از اولم با دیدم میرفتم.
 نگاهی بهم انداخت و گفت: باهم می ریم.
 چشم ازش گرفتم و گفتم: قبلا راجبش بحث کردیم.
 هاوارد: اره... الانم تصمیم گرفتیم.
 نگاش کردم و گفتم: چه تصمیمی؟
 هاوارد: اینکه باهم میریم دنبال انگشتر.

_بحث کردن با تو بی فا ایدس.
 نیش خندی زد و گفت: هرچند دیر.. ولی خوشحالم که متوجه شدی.
 _متوجه چی؟
 کمی جلو اومد و گفت: اینکه هرچی من بگم همونه.
 نفسم رو با عصبانیت تو صورتش پخش کردم و به صندل یم تکیه دادم و تو ذهنم گفتم:
 خود خواه...
 هاوارد با لبخند جذابش گفت: میشنوم ا
 _اتفاقا گفتم که بشنو ی.
 با تموم شدن حرفم سرم رو جلو بردم تا به رایکا اشاره کنم جاش رو با من عوض کنه.
 ولی با دیدنش درحالی که بینیش رو گرفته بود و سر ربه سر مایا میذاشت خندم گرفت و
 بیخیالش شدم.
 تو کل مسیر از پنجره به بیرون خیره شده بودم... حتی نمیتونست م به چیزی فکر
 کنم.
 میدونست م هاوارد میتونه وارد ذهنم بشه و احساساتم رو بفهمه.
 با رسیدنمون پ یاده شد یم و با ماشین و راننده ای که هاوارد بهش اطلاع داده بود بیاد
 به
 خونه برگشت یم.
 کنار مایا و ایسادم و به رایکا اشاره کردم و گفتم: ببخشی د مجبور شدی کل مسیر ا
 ذیت
 بشی.
 خندید و گفت: نه بابا.. اتفاقا خوب بود.
 چرت و پرت م یگه و لی ادم سرگرم میشه...
 با لبخند سرمو تکون دادم و راهم رو سمت رایکا کج کردم و کنار گوشش اروم گفتم:
 اف رین... داری خوب پیش میری.

رایکا: چ ی؟

با چشم به م ایا اشاره کردم.

نگاهم رو دنبال کرد و با د یدن مایا لبخند زد و گفت: هه... داداشت رو دست کم گرفتیا. دوباره به م ایا نگاه کرد ولی اینبار خندش از بین رفت و با عصبانیت گفت: من نم یفهمم این پسره چرا باهامون اومده؟؟

به تائو که کنار مایا وایساده بود و مشغول حرف زدن بود خیره شدم و با خنده گفتم:

یعنی

چی که چرا اومده؟

خب برای کمک کردن اومده.

به زخمای رو گردنش اشاره کرد و گفت: به اندازه کافی دست گل به اب داده..

خنده مصنوعی کرد و گفت: عه ببخشید میخواستم بگم کمک کرده.. تو زبونم نچرخید.

وارد خونه ش دیم و رایکا رفت سمت تائو مچش رو گرفتم و گفتم: رایکا ا.

برگشت سمت و گفتم: نترس بابا کار یش ندارم.

با خنده دستش رو ول کردم و به سمت پیتر برگشتم.

درحالی که از ضلع غربی بیرون می اومد با لبخند رو بهم گفت:

کارلا دخترم.

خوشحال م که سالم ید.

در اغوش گرفتمش و گفتم: همچ ین سالم سالم نیست یم.

به رایکا نگاهی انداخت و گفت: اخ پسرر بازیگوش من.

مایا قلاده رو از داخل کوله پشتی ش بیرون آورد و گرفت سمت پیتر و گفت: این م از

قلاده.

بند کولشو بست و گفت: انگار سوخته... شبیه یه تیکه زغال شده.

کل راه نگران بودم تو کیفم پودر نشه.

پیتر با چشما ی ریز شده داشت قلاده رو آنالیز میکرد.

همونطور که به قلاده زل زده بود رفت سمت ضلع غربی و حرفی نزد.
 رایکا: ه یچ جا مثل خونه خود آدم نمیشه.
 برگشتم سمت صداس و بهش نگاه کردم.
 روی مبل لم داده بود پاهاش رو انداخته بود روی میز.
 مایا رفت سمت پله ها و رایکا صاف نشست و داد زد: سیاه سوخته کجا میری؟
 صدای ضعیف مایا از روپله ها اومد: جایی که تو نباشی..
 رایکا: کور خوندی... من همه جا هستم.
 صدای از طرف مایا نیومد.. انگار صدای رایکارو نشنید.
 -منم میرم... یه دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم.
 رایکا گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و درحالی که بهش خیره بود سرشو تکون داد

و

حرفی نزد.
 برگشتم سمت هاوارد و نگاهی بهش انداختم.
 کنار تائو و دوستاش وایساده بود و درحال حرف زدن بود..
 با اشاره دستاش مشخص بود که داشت توضیح میداد کجاها میتونن برن و کجاها ممنوعه.

درست عین اولین روزی که ما به اینجا اومدیم.
 یه دستش رو تو جیبش گذاشته بود و با دست دیگرش راهرو ها رو نشون میداد.
 تاحالا بهتون گفته بودم که خیلی جذابه؟
 اون چشمای آبی ش... وقتی که بهم زل میزنه.
 اون نمیدونه ولی حسابی منو بهم میریزه..
 خیلی غیرمنتظره برگشت و با چشمای براقش بهم چشم دوخت.
 سریع برگشتم سمت پله ها و لبم رو به دندون گرفتم.
 همونطور که بالا میرفتم اروم زمزمه کردم: لعنتی... حتما شنیده.

مطمئنم که شنیده...
 وای هر دفعه یادم میره که میتونه صدای تو ی سرمو بشنوه.
 وارد اتاق شدم و درو بستم.
 با دیدن اتاقم یاد حرف را یکا افتادم.. "ه یچ جا خونه خود ادم نمیشه"
 با اینکه اینجا خونه ما نیست... ولی تو این چند ماه اخیر عجیب به این اتاق عادت
 کرده
 بودم.
 اینجا احساس امنیت داشتم.
 رفتم سمت کمد و به لباسام نگاهی انداختم... همشون به سلیقه هاوارد بودن.
 ناخودآگاه دستم رو بردم سمت لباسی که هاوارد اولین روز برش داشت و گفت که بهم
 میاد.
 با لبخند بهش نگاه می انداختم.. عین اون اولی که سوزوندم نبود ولی هم رنگ همون بود.
 نفسم رو بیرون دادم و گذاشتمش سر جاش و اروم گفتم: به خودت بیا کار لا..
 یه لباس دیگه برداشتم و وارد حموم شدم.
 بعد از دوش گرفتن بیرون اومدم و جلوی آینه وایسادم.
 از اینکه موهام و بدنم خیس باشه متنفرم...
 چشمام رو بستم و سعی کردم حرارت بدنم رو کمی بالا ببرم...
 با چشمای قرمز که از داخل آینه بهم خیره شده بود نگاه کردم.
 موهام تقریباً خشک شده بود.
 پلک زدم و رنگ چشمام به حالت عادی برگشت لبخندی زدم و برس رو برداشتم و
 اروم
 روی موهام کشیدم.
 در اتاق با شتاب باز شد و ریکا وارد اتاق شد و درو محکم بست و بهش تکیه داد.
 از روی صندلیم بلند شدم و متعجب پرسیدم: چیشده؟

قبل از حرف زدنش نفسمو بیرون دادم و گفتم: باز دست گل به اب داد ی؟؟؟
 این دفعه کجارو زد ی ترکوند ی؟
 رایکا درحالی که به در چسبیده بود و گفت: ترکوندن چیه..
 اونا میخوان منو بترکونن.
 _اونا؟!
 رایکا: پیتر... میخواد اون قلاده رو دوباره ببندد به گردنم.
 داد زدم: چی؟
 رایکا: داوینچی....
 من عمرا اون قلاده رو ببند م.
 بر س رو گذاشتم رو میز و بلند شدم و گفتم: راه بیفت ... ب ری م ببینم چه خبره.
 از جلو در کنار رفت و گفت: من نمیام... خودت برو.
 میدونست م همش برای بچه بازیاش... وگرنه هیچ ترس یا استرسی تو نگاهش حس
 نمیکردم؛ فقط کمی مضطرب و نگران بود.
 درو باز کردم و گفتم: بدوو... رایک ا.
 یکم اومد جلو و گفت: خد ایا منو از دست اینا نجات بده.
 درو بستم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.
 وارد سالن شدیم و به قلاده ط لایی رنگ که روی میز بود نگاهی انداختم و گفتم: این
 همون..
 هاوارد پرید وسط حرفم و گفت: اره ... همونه.
 کنار مایا که رو صندلی نشسته بود وا یسادم و رو به پیتر گفتم: چطور به این رنگ در
 اومده؟
 قلاده رو به دست گرفت و با چشما ی ری ز شده به داخلش نگاهی انداخت و گفت:
 داخلش
 مخزن داره.

مخزن های کوچیک ی که نیرو هارو تو خودش جمع میکنه.
 سرم رو چرخوندم سمت را یکا و نگاهی بهش کردم.
 با صدا ی پ یتر دوباره تمام حواسم رو بهش دادم.
 پیتر: رنگ آبی یکی از مخزن ها رو با توجه به علامت بالاش که بلور برف...
 سرش رو بلند کرد و رو بهم ادامه داد: احتمال م یدم که نیرو ی رایکا باشه.
 دوباره نگاهش چرخید سمت قلاده: من مخزن رو برعکس کردم و یهو رنگ و ظاهرش
 تغییر کرد.
 مکث کرد و به قفل رو ی زنجیر اشاره کرد: یکمی رو ی قفلش دست کاری کردم ... اینبار
 راحت میتونید بازش کنید.
 رایکا: واقعا... نمیفهمم
 جد ی میخواد اونو دوباره ببند ید به گردنم.
 اینبار واقعا ترس رو تو چشماش م ید ید م.
 با صدام توجهش رو جلب کردم: اگه این راه برگردوندن نیرو ت باش ه... اره.
 نگاه نام یدش رو بهم دوخت و گفت: تو هم!..
 جلو رفتم : نمیزارم دوباره صدمه ببینی بهت قول م یدم.
 به روم لبخند ی زد هرچند خیلی تلخ، ولی بازم سعی داشت نگرانش رو ازم پنهان کنه.
 به رو ی خودم نیاوردم و منم لبخند ی زدم و دستش رو گرفتم.
 دستش د یگش رو تو موهاش فرو کرد با صد ایی پر از انرژی گفت: خب د یگه... منتظر
 چی
 هست یدد.
 بیای د شروع کنیم.
 نگاهم رو به ما یا دوختم... کنار هاوارد نشسته بود و دستش رو جلو دهنش گرفته بود.
 اونم عین من استرس داشت.
 حرفی نمیزد ولی م یتونست م نگرانش نسبت به رایکا رو حسش کنم.

چشمم چرخى د سمت تائو دست به س ينه رو مبل تكى ت يره رنگ نشسته بود و به
قلاده

خيره شده بود.

حتما داره به خواهرش فكر م يكنه... كه نكنه اونم عين ر ايك ا عذاب كشيده،

ولى اون مثل را يكا خوش شانس نبوده كه زنده بمونه.

رايكا دستش رو از دستم بيرون كشيد و رفت سمت پيتر و قلاده رو ازش گرفت و رو بهم
گفت: كمكم كن ببندمش.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترديد جلو رفتم و گفتم: امم.. با..

هاوارد دوباره پريد وسط حرفم و گفت: بسپارش به من.. خودم براش ميبندم.

بلند شد و اومد سمتون.

رو به روى رايك ا وا يساد و قلاده رو ازش گرفت.

رايكا: فرصت طلب...

تا ديدى يه راه براى عذاب كشيده هست... زود اومدى كه با دستى خودت انجامش
بدى!

هاوارد گوشه لبش رو كج شد و گفت: چه باهوش...

بهش چشمك زد و گفت: اخ بدونى چه حالى ميده عذاب كشيده.

رايكا: صد رحمت به لاريسا...

سرش رو كج كرد سمتم و ادامه داد: از خواهرم كه شانس نياوردم اخه.. نگاه عين زامبى

فقط نگاه م يكنه.

خنديدم و گفتم: خب توقع دارى چى بگم؟

ميخواى اتيشش بزنى؟؟؟

چشماش برق زد و گفت: ارهه... خاكسترش كن.

نگاهش رو ازم دزديد و دوباره چشماى هاوارد رو شكار كرد: البته نه... خيلى بده به

دست

عشقت بم یری.

هاوارد قلاده تو دستش رو بالا برد و گفت: دیگه کافیه زیا دی حرف زد ی. پیتر خیز برداشت سمت هاوارد و قلاده تو دستش رو چنگ زد و با چشما ی ریز شده به داخلش نگاه کرد.

هممون متعجب بهش چشم دوخته بودیم.

بعد کلی برسی و بالا پایین و سر ته کردن قلاده صداهش سکوت سالن رو شکست: یه نیرو ی دیگ هم هست.

-چی..؟

یعنی چی یکی دیگ ه...

هاوارد قلاده رو از دست پ یتر گرفت و به مخزنی که پیتر نشونش داد خیره شد و گفت: یکی دیگ از مخزن ها پره..

جلو رفتم و به مخزن کوچ یک تری که گوشه داخلی قلاده قرار داشت نگاه کردم... رنگ عجیب و خاصی داشت... رنگ اص لیش صدفی بود ول ی مابینش رنگ بنفش هم

دیده

میشد.

-چقدر عجیبه...

سرم رو بلند کردم و روبه پیت پرس یدم: این چطور ممکنه؟؟

پیتر: قلاده قبل از اینکه دست ر ایکا بیفت ه.... دست شخص دیگه ایی بوده.

به قلاده اشاره کرد: مخزن رو با دقت نگاه کن... پره!

این یعنی تمام نیروش رو گرفته.

مکت کرد و ادامه داد: حالا به مخزن را یکا نگاه کن.... بزرگ تره.

و نصف بیشترش پره.

هاوارد: چطور قبلا متوجهش نشد ید؟

پیتر عقب رفت و گفت: من حتی مخ زن رایکارو هم نم یتونستم ببینم.

با علامت بلورش فهمیدم برای رایکاس... وقتی مخزن رو برعکس کردم رنگ گرفت و
 ظاهرش عوض شد.
 نگاهش چرخید سمت قلاده: وقتی را یک ا قلاده رو ازم گرف ت..
 تمام مخزن ها روشن شدن.
 حالا میتونستم راحت بفهمم کدوم پره و کدوم خالی...
 هاوارد سرش رو تکون داد و به داخل قلاده نگاه کرد.
 اروم زمزمه کرد: همشون خالی..
 فقط برای رایکا و اون یکی مخزن روشن.
 _خب الان چی میشه!...
 مایا تکیش رو از مبل گرفت و گفت: میتونید بفهمید چه نیروه؟
 هاوارد: سرعت..
 رایکا رو به پیتر گفت: از کجا معلوم نیروه و خودم برگرده؟!
 تائو زودتر از پیت رگفت: فکر کنم با دیدی کی از مخزن ها رو از قلاده جدا کنیم...
 اینجوری فقط یه مخزن م یمونه که نیرو داره.
 پیتر سرش رو تکون داد و در ادامه حرف تائو گفت: اره... بای د سرعت رو خارج کنیم.
 قلاده رو از هاوارد گرفت و مخزن کوچیک صدفی رنگ بیرون کشید.
 با خارج شدن مخزن.. روشنایش از بین رفت.
 قلاده هنوز ط لایی رنگ بود و نیروی را یکا داخلش خود نمایی میکرد.
 هاوارد : حالا میتونیم ازش استفاده کنیم.
 پیتر همزمان با تکون دادن سرش گفت: نه... اگه تمام مخزن ها سر جاش نباشه.
 کار نمیکنه...
 رایکا با هیجان دستاش رو به هم کوبید و گفت: خب پس.. کنسله.
 هاوارد: نه.. صبر کن.
 رایکا اروم زمزمه کرد: این تا منو نکشه دست بردار نیست.

هاوارد نشست رو صندلیش و گفت: ب اید صاحب اون نیرو رو پیدا کنیم.
 پیتر دستشو رو چونش قرار داد: اره..اگه صاحبش رو پ یدا ک نیم.
 میتون یم همزمان قلاده رو وصل کنیم و هر کدوم ن یرو ی خودشون رو پس بگیرن.
 متعجب پرس یدم: همزمان؟؟
 پیتر به دستبند ی که به قلاده وصل بود اشاره کرد و گفت: اره.. یکیشو ن دست بند و اون
 یکی قلاده رو میبند ه.
 تائو وارد بحث شدو پرس ید: خب از کجا معلوم که قدرت خودشون رو جذب کنن.
 اگه اشتباه بشه چ ی ؟
 پیتر: ب اید مخزن هارو جا به جا کنیم...
 برا ی کسی که سرعت رو میخواد با ید مخزن رو تو دستبند قرار ب دیم.
 رایکا هم نیروش تو قلادس.
 رایکا: خب پس من برم سر کارام... شخص مورد نظر رو یاف تید تک بزن ید.
 همزمان با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها.
 کنار تائو نشستم و گفتم: از کجا با ید پ یداش کنیم؟
 پیتر به مبل تکیه داد و گفت: همین کارو سخت کرده... نمیدونیم صاحبش کیه و کجا
 زند گی میکنه.
 تائو: اگه مرده باشه چی؟
 پیتر: اونوقت با ید ی ه فکر دیگه ا ی کنی م براش.
 هاوارد گوشیش رو گذاشت رو م یز روبه روش و گفت: تا چند ساعت دیگه میفه میم...
 این
 نیرو متعلق به کیه.
 تائو با ابروها ی بالا رفته پرس ید: چطور ی؟
 هاوارد: یادت که نرفته ...اولین قدرت من...پوله.
 نگاهم رو ازشون گرفتم و به انگشتم خ یره شدم.

دستی روش کش یدم... هنوزم جای خالی انگشترم حس میش د.
 ولی داشتم عادت م یکردم که بدون اون خشمم رو کنترل کنم.
 صدای هاوارد تو گوشم پیچ ید: صورتی هم بهت میاد..
 سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه خیرش گره خورد.
 با صدای پ یتر دوبار پشت هم پلک زدم و برگشتم سمتش.
 قلاده رو از روی می ز برداشت و گفت: من میرم... تا دوباره نگاهی بهش بندازم.
 با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: اگه خبری شد صداتون م یکنم.
 رفت سمت ضلع غربی.
 تائو دستش رو به مبل تکیه داد و بلند ش د.
 رو به هاوارد گفت: منم برم با خواهر و برادرانم... یه اتاق برداریم و کمی استراحت کنیم.
 هاوارد: اره ... داستان رایکا حسابی هممون رو خسته کرده.
 تائو نگاهی بهم انداخت و بعد چرخید سمت مایا و گفت: پس من برم.. اگه کاری...
 هاوارد طبق عادت همیشگیش پرید وسط حرفش و گفت: باش... حتما خبرت م یکنیم.
 تائو حرف دیگه ای نزد و بلافاصله رفت سمت پله ها.
 هاوارد نگاهی به م ا یا انداخت...
 مایا همونطور که به هاوارد زل زده بود.. سرشو تکون داد و پشت هم درحالی که پلک
 میزد گفت: عه.. منم بهتره برم...
 نگاهش رو اینبار به من دوخت و ادامه داد: برم یه سر به را یکا بزنم... باز خراب کاری
 نکنه.
 بی معطلی از صندل یش بلند شد و با قدم هایی بلند رفت سمت پله ها.
 سرم رو چرخوندم سمت هاوارد و گفتم: اصلا کار خوبی نیست...
 یه تایی ابروش بالا پ رید: کدوم کار؟
 _اینکه ذهن بقیه رو کنترل م یکنی..
 دوباره به حالت عادی برگشتم و گفتم: میخواستم باهات تنها حرف بزنم.

متعجب پرس یدم: تنها؟
 کمی به جلو خم شد و به مبل روبه رویش اشاره کرد که بشینم.
 رفت م سمتش و درحالی که مینشستم پرسیدم: ج ریان چیه؟
 هاوارد: یه حس ع جیبی دارم...
 _حس عجیب!..
 برای چی... چیزی حس کردی؟؟؟
 چیزی فهمیدی؟؟؟
 چشمات چرخید سمت دستش و به انگشتاش خیره شد: مشکل همینجاس.
 سرشو بلند کرد و ادامه داد: اینکه نمیتونم حس کنم.
 میتونم وارد همتون بشم... ولی از وقت ی برگشت یم... نمیتونم ذهنتون رو بخونم.
 یه چیزی درست نیست.
 چشمام رو ریز کردم: میخوام بگم... به خاطر قلادس.
 ولی تو... تو ی هواپ یمان ذهن منو خوندی.
 سرش رو تگون داد و گفت: دقیقاً حرف منم همینه...
 یه چیزی تو این خونه تغییر کرده.
 _همیشه اینطوره؟؟
 یا فقط گاهی اوقات؟؟
 چشمات رو بست و بعد کمی مکث باز کرد و با مشت به دسته مبل ضربه زد و گفت:
 لعنتی... نمیتونم.
 هیچی...
 نمیتونم وارد ذهن کسی بشم یا حتی صداشون رو بشنوم.
 به دستام نگاهی انداختم و گفتم: شای فقط تون یستی!..
 هاوارد: منظورت چیه؟
 دوتا دستام رو جلو هم گرفتم و بهشون خیره شدم...

نمیتونستم...

انگار هیچ قدرتی نداشتم... عجیب بود.

اولین بار بود که همچین چیزی رو تجربه میکردم... سرمو بلند کردم و به نگاه عصبی و

مضطربش خیره شدم و گفتم: نمیتونم!!..

ابروهاش به هم گره خورد: یکی داره باز یمون میده..

به اطراف نگاهی انداختم: چی ی؟؟

میخواهی بگی که...

پری وسط حرفم: اره.. میخوام بگم که یه نفر تو این خونه اس و داره مانع استفاده از

قدرتامون میشه.

اخه کی؟

هاوارد: به یکی مشکوکم... امیدوارم اون نباشه.

صدای تائو تمرکز رو بهم زد؛ همزمان با هاوارد بهش خیره شدی م.

اومد نزدیک تر و نفس زنان گفت: یه اتفاقی داره میفته!..

سرمو چرخوندم سمت هاوارد و اونم دقیقاً عین کار من رو تکرار کرد.

از رو مبل بلند شدم و گفتم: چیشده؟

یه دستش رو بالا آورد و همونطور که بهش خیره بود گفت: نیروم... نمیتونم ارزش

استفاده

کنم.

هاوارد کنارم ایستاد و گفت: چیزی نیست... به خاطر قلادس.

ماهیم بهش متصل بودیم... یکم ضعیف شدیم.

متعجب نگاهش کردم.

گلوش رو صاف کرد و گفت: من یه سر به بلیسیمو بزدم..

با تموم شدن حرفش ازمون جدا شد و رفت سمت ضلع غربی.

تائو جلو اومد و رو دسته مبل نشست و گفت: بل یسیمو!!؟

_اسم ح یوو ن خونگ یشه.
 برگشت سمت و گفت: بهش نمیاد سگ و گربه نگه داره..
 _اره ... اون یه جگوار داره.
 لبخندش کم کم محو شد و به ورودی ضلع غربی خیره شد: اونجا نگهش م یداره؟
 نگاهش و دنبال کرد و گفتم: اره... یه جورایی نگهبان اونجاس.
 از رو دسته مبل بلند شد و روبه روم و ایساد و پرسید: اون تو چی هست؟
 یه قدم عقب رفتم و گفتم: نمیدونم...رفتن به اونجا ممنوع.
 قبل از اینکه دوباره سوال کنه اروم ازش فاصله گرفتم و گفتم: با دید به برادرم سر بزوم...
 به سمت پله ها قدم برداشتم و بالا رفتم.
 الان ب اید چیکار کنم... این موضوع رو به مایا و رایک ا بگم؟
 یا نه!
 چرا هاوارد از تائو مخفی کرد... چی تو سرش ه.
 دستگیره اتاق رایکار و پیچوندم و وارد اتاقش شد م...
 با مایا رو تخت نشسته بودن و درحال چیدن پازل بودن.
 رایکا بدون اینکه نگام کنه گفت: بگو که صاحبش نیست و نابود شده.
 _چی!
 نگام کرد: صاحب اون مخرن میگم.
 رفت م سمتشون و گوشه تخت نشستم: فعلا خبری نشده.
 رایکا: ام یدوارم بعدا هم نشه..
 به مایا نگاه کردم... غرق چیدن تیکه های پازل کنار هم بود.
 خندیدم و گفتم: اینم معتاد کردی!..
 با لبخند دندان نما بهم خیره شد و گفت: اره... استعدادش رو داره..
 مایا با هیجان جیغ زد: یوهووو.. تموم شد.
 من بردم.

رایکا لبخندش از بین رفت و گفت: ول ی عصمیم م یکنه... خ یلی فرز.
 به مایا چشمک زدم و گفتم: بالاخره یک ی پیدا شد که تو این بازی رو ی تورو کم کنه.
 مایا: عه... اصلا یه بار دیگه.
 رایکا: برو بابا.. چه خوشش اومده.
 خندیدم و گفتم: زند گی بدون قدرتت چطوره؟
 رایکا: همونطوری ... فرقی نکرده.
 قب لا هم نم یتونستم ازش استفاده کنم... پس بود و نبودش فرقی نداره.
 خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن در هممون برگشت یم سمت یوری.
 با چشما ی بادوم یش بهمون خیره شد و به زبون کره ای چیزی گفت.
 متوجه حرفش نم یشدم...
 انگار بقیه هم نمی فهمیدن که حرفی ن میزدن.
 رایکا لبش رو کج کرد: چیچی گاجا..؟!
 حرف یوری رو نصفه زد.
 نگاش کردم و گفتم: الان کامل بگه میفه می؟
 رایکا: اره بابا ... من یه روز کامل با اینا زند گی کردم.
 مایا: همچین م یگه یه روز انگار یه سال اونجا بوده.
 به یوری نگاه کردم... انگار متوجه شده بود که حرفش رو نمیفهمیم.
 با دستش به بیرون اشاره کرد.
 همونطور که بهش زل زده بودم گفتم: فکر کنم اتفاقی افتاده...
 مایا رفت سمت در و گفت: بیا ید.. ب ریم ببینیم چه خبره.
 پشت سرش از اتاق خارج شد یم.
 رایکا با مایا هم قدم شد و گفت: حوصله یه اتفاق جد ید ندارم.
 دلم برا ی خونمون تنگ شده.
 اخ وقتی که کارلا رو تو اب پر از یخ غرق میکردم.

مایا رو پله ها و ایساد و متعجب به را یک ا چشم دوخت و گفت: خواهرت رو تو اب خفه میکردی؟
 رایکا: چرا اونجوری نگام میکنی....
 خب اونم اتیشم میزد.
 مایا این بار با چشم ای گرد شده به من خیره شد: از تو توقع نداشتم.
 رایکا: یعنی از من توقع داشتی؟؟
 مایا دوباره نگاش کرد: اره... از تو هرچی زی بر میاد.
 دوباره راه افتادن را یکا گفت: ولی بهتره بدونی... اول اون شروع کرد.
 مایا: بازم... تو مقص ری..
 رایکا: چ ی؟؟؟
 آخه چراا؟
 مایا: چون صد در صد یه گرمی ریختی... کارلا از قصد به ک سی صدمه نم یزنه.
 بعد حرفش رفت سمت هاوارد و پیتر.
 کنار رایکا وا ایسادم و گفتم: چه خوب شناختت..
 نگاهم کرد و با چشما ی ریز شده گفت: تو هم خوب خودتو تو دل بقیه جا کر دیا..
 خندیدم و گفتم: دی دی همه چیز جذاب یت نیست.
 خنده مصنوعی کرد و گفت: هه هه هه...
 به مایا اشاره کرد و گفت: باز من یه تلا شی میکنم... همین شناخت خودش یه قدم به سمت دوس داشتنه.
 نگاهم کرد: تو چ ی؟؟..
 -من چ ی؟
 لبخند زد و با چشماش به هاوارد که بهمون خیره شده بود اشاره کرد.
 بازوش رو گرفتم و گفتم: چرت و پرت نگو راه بیفت.

خندید و باهم هم قدم شد.
کنار هم رو میل نشست یم و پرس یدم: چ یشده ؟
هاوارد: صاحب اون مخزن...مرده.
رایکا: ا یول..
_چطور؟!
الان چیکار با ید کنیم؟
هاوارد: من به تمام ادمام تو هر نقطه جهان خبر دادم.
صاحبش تو اسپانیا زند گی میکنه.
یه دختر به اسم مارتا... ساله.
رایکا متعجب گفت: بیست و یک سال؟
هاوارد رو به رایکا گفت: نمیدونم سن د قیقش چنده... ولی مسلما بیست و یک نیست
چون مثل شما ن یرو داشته.
رایکا: و مثل خودت.. راستی تو چند سالته؟
هاوارد به میل تکیه داد و گفت: سیصد و سی سال.
از تو بزرگ ترم..
رایکا ی ه ابروش رو بالا داد و گفت: بهت بیشتر میخوره..
دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا خندم مشخص نشه.
ولی انگار از چشم هاوارد پنهون نمونده بود و با چشماش داشت قورتم میداد.
مایا: تو خودت چند سالته؟؟
رایکا گلوش رو صاف کرد و گفت: دو یست و ب یست..
مایا با چشما ی قابلمه ایش به من نگاه کرد و گفت: تو چی؟؟
دستم رو از رو لبم کنار زدم : امم.. خب.
من و رایکا تقریبا هم سن یم... دویست و بیست و چهار ر.

مایا یه نگاه گذری به هممون انداخت و گفت: با یه مشت پ یر پاتال هم خونه شدم. رایکا دستی به چونش کشید: ولی من از تو جوون ترم. مایا خواست جوابش رو بده که پیتر زودتر گفت: هاوارد برو سر اصل مطلب.. هاوارد: اره... داشتم میگفتم. این دختر چند هفته پیش ناپ دی د شده... و هیچکس هی چ خبری ازش نداره. -پس از کجا میدو نی مرده؟ بهم خیره شد: احتمال میدم... به خاطر پُر بودن مخزن. نگاهم رو ازش دزد یدم و به م یز دوختم. مایا: خب اگه اون مرده... پس چجوری میخوایم نیروی ر ایکارو بهش برگردونیم! پیتر: دوتا راه داره... همه منتظر نگاهش کردیم... نفس عمیق کشید و گفت: یکی ا ینکه خود رایکا... دوتا نیرو رو بگیره. ولی... مکث کرد... -ولی چی؟ پیتر: احتمال داره به بدنش جواب نده و باعث مرگش بشه، البته ا ین پنجاه پنجاه رایکا : دستتون درد نکنه همون ن یروی خودمو ب دید برم... بلند شد و گفت: اصلا میدونی چیه... اونم برای خودتون... تو خوشیا استفاده کن ید. مچش رو گرفتم و گفتم: رایکا.. دو دقیقه بشین ببین یم چیکار بای د کنیم. کلافه سرشو تگون داد و زیر لب چیزی گفت. کنارم نشست و دست به سینه به مبل تکیه داد. رو به پیتر پرسیدم: خب... راه دوم چیه؟ پیتر: اینکه... اون نیرو رو به یه انسان هدیه بد یم. که البته... اینم عواقب بی داره و احتمال مرگ اون ادم... هشتاد درصد.

نه... من نمیخوام یه ادم دیگه رو تو در دسر بندازم.
 مایا: من میخوامش..
 همه همزمان برگش تیم و نگاش کرد یم... چند بار پلک زد و گفت: من حاضرم اون ادم باشم.
 رایکا: نهه... حرفش مزمن.
 هاوارد: اصلا خنده دار نبود... خودم میتونم کلی ادم برای تست این کار بیارم.
 مایا رو به هاوارد و رایکا گفت: این زندگی منه... تصمیمش هم با خودمه.
 میخوام امتحان کنم... پیتر گفت که احتمال مرگش هشتاد درصد... از کجا معلوم، شاید شانس بهم رو کرد و اون بیست درصد شامل حال شد.
 رایکا رو به هاوارد گفت: ای ن سیاه سوخته همیشه انقدر حرف میزنه؟؟
 برگشت سمت مایا و جدی گفت: ببند تا خودم نبستمش.
 اولین بار بود رایکار و انقدر جدی میدیدم... همیشه تو سخت تری ن شرا یط هم دست از شوخی و مسخره بازی بر نمیداشت.
 مایا در جواب رایکا گفت: تو یکی اصلا نظر ند...
 اتفاقاً بایده از خداتم باشه... فوقش میم یرم راحت میشی.
 رایکا لبش رو تر کرد و رو به پیتر گفت: جفتش رو خودم میگ یرم.
 خیز برداشتم سمتش و مچ دستش رو گرفتم: نه.. نمیتونی همچین کاری کنی.
 رایکا به مایا خیره شد و گفت: این زندگی منه.. تصمیمم با خودمه.
 تائو که کل مدت ساکت بود بالاخره به حرف اومد و گفت: به نظر من... بهتره یکم اروم بشید و فکر کنید.
 تا بهت رین تصمیم رو بگی رید.
 بعد کمی مکث ادامه داد: اینجوری با عصبانیت و لج بازی کردن چیزی درست نمیشه.
 سرمو تکیه دادم و گفتم: اره.. بای د فکر کنیم.

شاید یه گزینه سو می هم باشه.
 هاوارد به میز نگاهی انداخت و گفت: باشه.. بعد شام دوباره راجبش حرف میزنیم.
 قلاده رو از رو میز برداشت و همراه پیتر رفتن سمت ضلع غربی.
 رایکا با قیافه گرفته و ابروها ی گره خورده گفت: لازم به تصم یم نیست.
 نیروی منه.. خودم حلش میکنم.
 مایا: خودخواه نباش.
 رایکا: بیبی کی این حرفو میزنه..
 مایا فکش منقبض شده بود و مطمئن بودم این حرفا پایان خوشی نداره.
 قبل از اینکه جوابی به رایکا بده به حرف اومدم: کافیه..
 رو به رایکا گفتم: بیا.. باید حرف بزنیم.
 سریع از جاش بلند شد و از جلوم رد شد، زود تر از من به حیاط رفت.
 مایا با نگاه نگرانش رایکارو بدرقه کرد و رو به من گفت: تاحالا اینجوری ندیده بودمش.
 بهش لبخندی زدم: عصبی میشه زشت میشه..
 خندید و گفت: برعکس... دوتا حالتشم جذابه.
 تائو با لبخند کجی که گوشه لبش بود گفت: به به... پس یه عروسی افتادیم.
 مایا لبخندش رو خورد گفت: چه عروسی... فقط نظرم رو گفتم.
 تائو لبخندش عمیق تر شد و گفت: باشه باشه... ترش نکن.
 -من برم... یک ماهش حرف بزنم.
 نگاهمو ازشون گذروم و به سمت دراصلی سالن رفتم.
 به حیاط رسیدم و با چشم دنبال رایکا گشتم...
 دست راستم رو بردم سمت بازوی چپم و به دست گرفتم.
 به اسمون نگاه کردم.
 هوا کاملا تاریک شده بود.
 چشم از چشمک ستاره ها گرفتم و به نگهبانایی که تو حیاط بودن دوختم.

تعدادشون زیاد نبود؛ سر جمع شاید پنج نفر بودن.
 کمی جلو تر رفتم و به آلاچیق ها نگاه کردم... اونجا هم نبود.
 برگشتم و از نزدیک تری ن نگهبانی که سمتم بود پرسیدم: برادرم رو ندیدید؟
 با دست به پشت قلعه اشاره کرد و گفت: اون سمت رفتن.
 زیر لب تشکری کردم و به سمتی که اشاره کرد راه افتادم.
 تاحالا به این این قسمت حیات نیومده بودم؛ فقط از پشت پنجره اتاق تماشا کرده
 بودم.
 چشم از شاخه و درختچه های کوچیک گرفتم و به رایکا که نزدیکی ساحل رو زمین
 دراز کشیده بود دوختم.
 قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم.
 نزدیکش شدم؛ آب یخ بسته بود.
 یعنی هوا انقدر سرد شده همونطور که به دریا روبه روم زل زده بودم گفتم: داره حسود
 یم
 میشه ها... چرا برای من اینجوری عصبی...
 با دیدن بینی خون یخ و چشمای بستش حرفم رو خوردم.
 اروم صدایش زدم: رایکا!
 هیچ صدایی از طرف اون به گوشم نرسید... کنارش رو زمین زانو زدم.
 دستای لرزونم رو دراز کردم و بردم سمت صورتش... کاملا سرد بود؛ انقدر سرد که منی که
 سرما رو حس نمیکنم لرز به تنم افتاد..
 دوباره زمزمه کردم: رایکا... رایکا.
 و باز هم سکوت... تنها صدای منی که میومد صدای موج دریا بود که با شدت به یخ های
 شکل
 گرفته روی آب برخورد میکرد.

دوباره به دری نگاه کردم... این یخا... برای سرما نیست.
کار رایکاس.
لعنتی..

برگشتم سمتش و با دست چند ضربه به صورتش زدم و داد زدم: رایکا... صداموو
میشنوی ی؟؟
بازم هیچی... بازم سکوت.

چشام پر شد و سرش رو بغل کردم: رایکا...
به قلعه سمت راستم نگاه کردم... راه ک می تا اونجا داشتم.
زیر بغلش و گرفتم و با تموم زوری که داشتم بلندش کردم.
سنگینیش رو انداختم رو شونه چپم و به سمت خونه راه افتادم..
اشکام هی تو چشم جمع میشد و دادم رو تار میکرد.
سرم رو تکون دادم و تند تند پلک میزدم.
_رایکا...

بالاخره به قسمت جلویی حیاط رسیدم، نگهبانا با دیدنم چند قدم برداشتن تا بهم کمک
کنن..

سرمو تکون دادم و گفتم: لازم نیست.. خودم میتونم.
وارد خونه شدم و داد زدم: عمو پیتزر....

مایا و تائو در حال بحث و خنده بودن با شنیدن صدام حواسشون به من و رایکا پرت
شد.

جفتشون وحشت زده و نگران به سمتون د ویدن.

مایا به صورت رایکا نگاه کرد و گفت: خدای من... چه اتفاقی افتاده؟
_نمیدونم... اینجوری پیداش کردم.

تائو کنار رایکا و ایساد و گفت: بزار کمکت کنم...

سنگینی رایکارو از رو خودم برداشتم و همراه تائو به سمت بزرگترین مبل بردیمش.

زانو هام خم شد و کنارش رو زمین نشستم.
 استین لباسم رو تا کف دستم کشیدم و اروم شروع کردم به پاک کردن خون روی صورتش.
 صدای بم و ضعیف پیتر به گوشم خورد: چه اتفاقی افتاده؟
 برگشتم سمتش و بهش چشم دوختم.
 از پله ها همراه هاوارد و مایا پایین اومد و خودش رو به ما رساند.
 سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم: نمیدونم... من رفتم سمت حیات و اینجوری رو زمین پیدااش کردم.
 دستشو برد سمت گردن رایکا...
 داشت نبضش رو چک میکرد.
 درحالی که دستش هنوز رو گردن رایکا بود گفت: خیلی وضع یفه..
 درحالی که دستش هنوز رو گردن رایکا بود گفت: خیلی وضع یفه...
 به خاطر استفاده بیش از حد از نیروش.
 نگاهش رو به چشم ای اشکیم دوخت و گفت: اون اطراف چی یزی ندیدی؟
 - چرااا... اب دریا.
 قسمت جلویی دری کاملاً یخ بسته.
 پیتر دستی به پیشو نیش کشید و زیر لب گفت: اخ.. پسر باز یگوش من..
 سرشو بلند کرد و این بار به هاوارد خیره شد: قلاده رو بیار.. بای د همین الان انجامش بدم.
 هاوارد همون مس یرو برگشت و رفت سمت اتاق پیتر.
 مایا کنارم نشست و رو به پیتر گفت: م یخوای چیکار کنی؟؟
 تو این حال که قرار نیست دوتا نیرو بهش منتقل کنی؟؟
 اگه بمیره چی؟
 پیتر نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیتونیم... الان قلاده رو با دوتا نیرو بهش وصل کنیم..

نگاهش چرخید سمت بدن بی جون را یکا: تو این وضع ... دیگ پنجاه پنجاه ن یست..
 احتمالش خیلی ب یستره.
 مایا: پس با منن امتحان کنید.
 برام مهم ن یست بعدش چه اتفاقی میفت ه... فقط نیرو را یکارو بهش برگردونید.
 پیتر کلافه نفس عم یقی کشید: یه طرف پسر مه ... طرف د یگ دخترم.
 نگاه عمقی به مایا انداخت و گفت: باشه... چاره دیگه ا ی نداریم.
 هاوارد با قلاده بهمون ملحق شد.
 رو به پیتر پرسیدم: مطمئنید؟
 با ترد ید سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.
 هاوارد: مطمئن بر ا ی چی؟
 تائو جواب داد: پیتر میخواد اون ن یرو رو به مایا بده.
 هاوارد خشمگین رو به پیتر غر ید: چ ی؟؟؟
 من اجازه همچین کاری نمیدم...
 مایا بلند شد و گفت: اشکال نداره... من چیز یم نمیشه.
 هاوارد نگاهشو به ر ایکا بعد به من انداخت... سرش رو پای ن گرفت و بعد کمی مکث
 گفت: م یتونم ادم ا ی دیگه بیارم... هرچقدر که بخوا ی.
 گوش یش و در آورد و گفت: الان خبر میدم که برام بیارن.
 پیتر دستش رو گذاشت رو دست هاوارد و گفت: نم یتون یم صبر کنیم.
 هاوارد دستش رو اروم پایین آورد و سرشو تکون داد.
 پیتر قلاده رو برداشت به گردن را یکا بست.
 مایا کنار ر ایکا رو مبل نشست و مشغول بازی با انگشتاش شد.
 خودشم نگران بود.
 میترس ید ولی سعی میکرد شجاع باشه.
 هاوارد یه دستش رو به سینه زده بود و دست د یگشو رو چونش قرار داده بود.

نگاهش به قلاده خیره بود.
 برگشتم سمت تائو... اونم مضطرب بود.. با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود.
 چرخیدم سمت پیتر... رو به روی مایا و ایساد و دستبند به دست به دستای م ای خیره
 بود.
 اص لا تو وضعیت خوبی به سر نم یبرد یم... هممون نگرانی ه ایی داشتیم.
 نگاهم به سمت رایکا رفت.
 رد خون رو صورتش مونده بود... من تنها نگرانیم ر ایکا بود.
 هاوارد: اون قوی... مطمئنم از پس اینم بر میاد.
 صدای هاوارد درست کنار گوشم بود.
 برگشتم و بهش نگاه کردم... اینبار تو سرم نه... خودش شخصا کنارم نشسته بود و این
 حرف رو میزد.
 با چشمای اشکی م بهش لبخندی زدم و گفتم: درسته.. دوتاشونم قوین.
 لبخند تلخی زد و نگاهش رو به م ایاد دوخت.
 پیتر دستبند مایا رو بست و عقب رفت..
 رنگ قلاده ط لایی تر از همیشه شده بو د..
 یا صدای ناله مایا هممون بهش خیره شد یم.
 پیتر: خوبی؟؟
 چیزی حس م یکنی؟؟
 مایا با قیافه جمع شده تند تند س رش رو تگون داد و گفت: نمیدونم... یه حس..
 عجیبی..
 یهو شروع به فریاد زدن کرد و حرفش نصفه موند.
 هاوارد خواست بره سمتش که دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.
 جوری از درد ف ریاد میکشید که انگار داشتن تمام استخواناش رو میشکستن.
 عرق کرده بود و چشماشو رو هم فشار میداد.

چشمم چرخید سمت رایکا... بدون هیچ واکنشی هنوز عین یه جنازه رو مبل افتاده بود.

صدای مایا حواسم رو از رایکا پرت کرد.

مابین زجه هاش گفت: نه.. نمیتونم... نمی..

و دوباره با تمام وجودش فریاد کشید...

دستم و گذاشتم جلو دهنم... چه بلایی داره سرش میاد.

رو به پیتر گفتم: بای د بازش کنی... داره درد میکشه!

پیتر با چهره ای که سعی داشت نگرانیش رو پنهون کنه گفت: اون یه انسانه... برای اینکه

شبه شما بشه.

طبیعیه انقدر درد بکشه.

نگاهش چرخید سمت رایکا: من بیشتر از اون نگران راکام.. هیچ عکس العملی نداره.

چشام پر شده بود و نمیتونستم درست تصویر مایا و رایکا رو ببینم.

چند بار پشت هم پلک زدم.. و اشکم رو قبل از فرود اومدن رو گونم پاک کردم.

هاوارد دستمو فشرد... برگشتم سمتش.

به دستم نگاه کرد و گفت: قدرتت برگشته؟

-چی؟؟

نه... یعنی نمیدونم.

اینبار نگاهش رو به چشمای عسلیم دوخت: ولی دستات.. هر لحظه دارن داغ تر میشن.

به دستم خیره شدم و گفتم: امتحانش کن..

سرمو بلند کردم و ادامه دادم: وارد ذهنم شو... بین میتونی؟

صدای فریادهای بلند مایا... کل فضای خونه رو پر کرده بود.

نگاهی بهش انداختم.

امیدوارم زودتر تموم شه و اون زنجیرای لعنتی رو ازشون جدا کنیم.

هاوارد: خودم از شرشون خلاص میشم.
 متعجب نگاهش کردم.
 لبه‌اش نه ولی با چشمایی که میخن دی دگفت: تونستم...
 هنوزم نمیفهمم... چرا کار نمیکرد.
 به زنجیر و ق لاده دور گردن ر ایکا نگاهی انداختم: یعنی واقعا... به این قلاده مربوطه؟
 هاوارد: نمیدونم..
 تائو: خدا ی من اینجارو...
 با حرف تائو برگشت یم و به ر ایکا و م ایا خیره ش دیم.
 جفتشونم سرشون به سمت بالا بود و با دهنی باز که از داخلش نور ب یردن میزد و
 چشمایی درخشان به سقف خیره بودن.
 مایا اروم بود.. انگار دردش تموم شده بود.
 پیتر: فکر کنم داره جواب م یده.
 برام مهم نبود که چه اتفاقی میفته یا نیرو رایکا برم یگرده یا نه... تنها چیزی که تو این
 لحظه خوشحالم م یکرد... برگشتن را یکا بود.
 همین که عکس العملی داشته... خودش خیلیه.
 با ویبره گوشی هاوارد رو ی می ز
 چرخیدم سمتش.... اسم آرکا رو تصو یر خود نمایی م یکرد.
 هاوارد خم شد و گوشی رو برداشت و همزمان با رها کردن دستم گفت: زود برم یگردم.
 سریع از سالن خارج شد و رفت سمت در اصلی.
 با نگاهم تا در بدرقش کردم و بعد از خارج شدنش از خونه؛ برگشتم سمت ر ایکا ا و ما یا.
 درخشش و نوری که از چشم و دهنشون بیرون زده بود از ب ین رفت.
 مایا بی جون کنار مبل رو زمین افتاد و رایکا هم دوباره به حالت جنازه وارش تبد یل شد.
 پیتر خیز برداشت سمت م ایا و اونو در اغوش کشید.
 کنار رایکا نشستم و دستاش رو تو دستم گرفتم.... دستاش هنوز هم سرد بود.

صدای ضعیف ما یا رو از پشت سرم شنیدم: بازش کن...
این حرفو به پیتر م یزد.. به روش لبخند زدم.
حالش خوب بود... همین که هوشیار و میتونه حرف بزنه کافیه.
پیتر اول دستبند م ای ا بعد قلاه را یکارو باز کرد و رو به م ای گفت: چیزی حس میکنی؟!
مایا به مبل کناریش تکیه داد و بلند شد.
دستش رو گذاشت رو پیشونیش: فقط.. سرم گ یج میره و..
بدنم کوفتس.
تائو رفت سمتش و گفت: بزار کمکت کنم تا اتاقت بری..
مایا حرفی نزد و به تگون دادن سرش اکتفا کرد.
پیتر: اره بهتره کمی استراحت کنی...
مایا نگاه خمارش رو به رایکا دوخت و گفت: چرا بیدار نشده؟
پیتر: یکم زمان میبره... تو نگران اون نباش.
دستاش رو انداخت رو شونه تائو و اروم به سمت پله ها رفتن.
هاوارد وارد خونه شد.
موب ایلش رو گذاشت تو جیبش و گفت: بقیه کجان؟
چه اتفاقی افتاد؟
زود تر از پ یتر جواب دادم: تموم شد... م ای حالش خوبه.
تو اتاقشه...
به رایکا چشم دوختم و ادامه دادم: ولی فعلا منتظر ریم.
پیتر: تو کجا بودی؟
هاوارد رو مبل رو به رو ی پیتر نشست و گفت: با آرکا حرف م یزدم...
برگشتن کانادا... جای انگشتر رو بهم گفت.
پیتر: خب.. کجاست؟
هاوارد اول به من بعد به پیتر چشم دوخت و گفت: تو انگشت لاریسا.

_انگشتر منو انداخته تو دستش! !

چطور ممکنه؟

هاوارد متعجب پرسید: انگشترِ د یگه... هرکسی میتونه ازش استفاده کنه.

پیتر: نه... این حلقه ها فرق داره.

مخصوص کارلا و رایکاس و هیچکس ن میتونه دستش کنه.

با نفس عمیقی که از طرف رایک ا اومد همزمان برگشت یم سمتش.

نشست رو مبل و تند تند نفس میکش ی د.

بلند شدم و رفتم سمتش.

کنار پاش نشستم و صورتش رو بین دستام گرفتم و به چشما ی خوش رنگ آب یش

چشم

دوختتم و گفتم: خوبی؟؟

سرشو تکون داد و اروم گفت: ار..ره

با تموم شدن حرفش بغلش کردم... اونم محکم بغلم کرد و اروم گفت: له شد م...

با لبخند ی که رو لبم نقش بست ازش جدا شدم و گفتم: چرا مراقب خودت نیس تی..

رایکا پاهاش رو از رو مبل پا ین انداخت وسط پ یشونیش رو خاروند و گفت: منو کجا

پیدا

کردید؟

هاوارد: یعنی چی ی؟

میخوا ی بگی یادت نمیاد؟

رایکا: نهه.. یادمه.

فقط... میخوام ببین م چیزی که دیدم خواب بوده... یا واقعی.

_مگه چی دید ی؟

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: رفتم سمت ساحل..

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم...

بهم خیره شد و ادامه داد: مامان رو دیدم.
 خودش بود... با همون لباسی که اخ ری ن بار دیدمش... با همون موهای ی مشکی
 رنگش و
 لبخند مهربونش.
 داخل اب ایستاده بود؛ پاهاش رو نم دیدم...
 پیتر: ولی این امکان نداره... مادر شما چندین قرن که مرده.
 رایکا این بار به پیت ر چشم دوخت: اره منم برای همین تعجب کردم...
 -خب... بعدش چی شد!
 رایکا: نم دیدونم... دق یق یادم نیست.. فقط م دیدونم میخواستم برم سمتش... ولی گفت
 که
 نیا.
 گفت... خیلی خطرناک.
 نگاهم کرد و ادامه داد: گفت ب اید مراقب خواهرت باشی.
 -مراقب من؟!
 سرش رو تکیون داد و ادامه داد: خیلی عجیب بود...
 پیتر: چیشد؟؟ چرا از نیروت استفاده کردی؟
 رایکا با چشما ی ریز شده نگاهش کرد و گفت: نیروم!!
 من که ازش استفاده نکردم.
 -ولی.. قسمی از دریا کاملاً یخ بسته...
 متعجب بهم چشم دوخت..
 رایکا: من کاری نکردم... فقط دنبالش رفتم بعد...
 سکوت کرد و به فکر فرو رفت... انگار داشت اتفاقات ی که افتاده رو مرور میکرد.
 هاوارد: بعد چی؟.. رایکا عی ن ادم توضیح بده ببینیم اونجا چه اتفاقی افتاده!!

رایکا سرش رو بلند کرد و چپ چپ به هاوارد خیره شد و گفت: ای ن عنقو از اینجا بنداز
 ید
 بیرون جلو ی تمرکز کردنم رو م یگیره.
 هاوارد: بندازن بیرون ؟
 یادت رفته اینجا خونه منه؟
 رایکا به اطراف نگا هی کرد و گفت: عه ارهه.. میگم چقدر فزاش سنگی ن و سرد...
 هاوارد: اون به خاطر قدرتِ خودته...
 رایکا: اووه.. پس بب ین چقدر سرد و بی روح که حتی منی که قدرتم یخه... دارم حسش
 میکنم.
 هاوارد نفس عمیق کشید و گفت: وقت ی دهنه بسته بود و عین جنازی افتاده بود ی..
 چقدر همه چی خوب بود.
 رایکا با لبخند خبیثانه گفت : چه حی ف که زود گذر بود این خوشی... چون حالا حالا ها
 ب اید
 منو تحمل کنی.
 هاوارد لبخند زد و نگاهی بهم انداخت.
 هاوارد: اشکال نداره... ارزشش رو داره.
 رایکا نگاه هاوارد دنبال کرد و با دیدن م نی که به مکالمه ا ین دو عجوبه میخند یدم زل زد
 و
 گفت: پس بگو مامان برا ی چی میخواست مراقبت باشم..
 با خنده گفتم: چرت نگو را یکا...
 رایکا: اره... من چرت میگم.. ولی نگاهها چیز دیگ م یگن.
 -را یک..
 پر یدد وسط حرفم و گفت: باشه باشه... فقط باز قفلی نزن رو اسمم.
 پیتر: پسرم جای ای ن حرفا.. تع ریف کن ب بینم چه اتفاقی افتاده اونجا.

رایکا به مبل تکیه داد و گفت: خب کجا بودم...
 اهان اره دیگه... رفتم سمتش و...
 دوباره سکوت... لبمو به دندون گرفتم و با حرص گفتم: رایکا جوون بکن بگو دیگه..
 رایکا: گفتم دیگه... همین.
 رفت م سمتش و پا یان... قصه ما به سر رسید کلاغه به لونش نرسید.
 پیتر چشماش رو بست و اروم سرشو تگون داد.
 هاوارد: تو قرار نیست ادم شی نه؟
 این همه اتفاق افتاده باز دست از این مسخره با زیات برنم یداری.
 رایکا: لابد با اید مثل تو بیس باشم... بشینم یه گوشه و بدون کوچک ترین لبخند و
 صحبت
 کردن دستم رو بزارم رو شونم و تو دست دیگه م گوشه م رو بگ یرم و به کارلا زل بزوم.
 بدنش به لرز افتاد و با قیافه جمع شده گفت: حتی فکرشم ازارم میده.
 هاوارد نیش خندی زد و گفت: م ببینم که تو هم به من زل میزنی..
 خوب حرکاتم رو حفظ کردی.
 رایکا: اره از عشق تو دیوونه شدم... تمام شب بدون اینکه متوجه بشی... تا صبح تو خواب
 تماشات م یکنم.
 هاوارد خندید و گفت: چه حیف که احساساتمون دو طرفه نیست.
 تائو با ذوق و چشم ایی براق دوید سمتمون و رو به رایکا گفت: خوشحالم که حالت
 خوبه.
 رایکا لبخند مصنوعی زد و گفت: منم ناراحتم که تو هنوز اینجایی...
 ابروش رو بالا داد و ادامه داد: عه ببخشید منظورم خوشحال بود.
 تائو خندید و گفت: اشکال نداره..
 پیتر بلند شد و به رایکا نگاه کرد و گفت: اگه چیزی یادت اومد حتما بهم بگو..
 بلافاصله بعد از حرفش ازمون جدا شد و رفت سمت پله ها.

برگشتم سمت ر ایکا و گفتم: از نیروت استفاده کن...
 میخوام مطمئن شم که برگشته.
 متعجب پرس ید: نیروم؟
 به هاوارد نگاهی انداختم و من من کنان گفتم: امم..اره...اره نیروت.
 نگاهش چرخید سمت هاوارد و گفت: شماها یه کاری کرد ید درسته...
 از حالت شوخی بیرون اومد و تو قالب جد ی برو رفت.
 ابروهاش به هم گره خورد و گفت: ما یا کجاست؟؟
 تائو دست به سینه به ستون تکیه داد و گفت: تو اتاقشه.
 رایکا درحالی که نگاهش به تائو بود گفت: من اینجا.. از مرگ برگردم و اون تو اتاقش
 استراحت کنه؟؟
 تک خنده ای کرد و رو بهم گفت: نیروم چطوری برگشته؟!
 چطور بهش بگم... با کمک م ایا این کارو کردیم.
 مطمئنم قاطی میکنه.
 سرشو کج کرد و منتظر بهم چشم دوخت.
 لبم رو تر کردم و گفتم: خب .. ما.
 ببینم تو که اصلا امتحان نکرد ی ببینی ... برگشته یا نه.
 همونطور که سرش سمت من بود و با چشما ی سردش بهم خیره بود دستش رو بلند کرد
 و قبل از عکس العمل کسی هاوارد رو به یخ تب دیل کرد.
 با چشما ی گرد شده و دهن باز به هاوارد که رو مبل نشسته بود و دستش رو بالا آورده
 بود
 تا جلو ر ایکارو بگیره... خیره شدم.
 تائو: وعو... ایول چه خفن.
 نگاهم اول چرخ ید سمت تائو که با ه یجان هاوارد رو تماشا میکرد و بعد چرخ ید سمت
 رایکا.

نگاش کردم و گفتم: چیکار میکنی؟؟؟
 رایکا: خودت گفتی امتحان کنم... منم فقط تست کردم بینم جواب میده یا نه.
 تائو: اوه میدونم الان چه حسی داره.. خودمم تو این شرایط بودم.
 رایکا: دوس داری دوباره امتحانش کنی؟
 تائو دستاش و بالا برد و گفت: نه نه.. ممنون... همینطوری راحتم.
 بلند شدم و رفتم سمت هاوارد.
 رایکا مچ دستم رو گرفت و گفت: اول جواب منو میدی.. بعد به عشقت کمک میکنی.
 با ابروهایی گره خورده نگاهش کردم: تو چه مرگت ه..
 نگاهش تغیر کرد و اروم دستم رو ول کرد و گفت: فقط یه سوال پرسیدم.
 داد زدم: اره.. و من هم داشتم جوابت رو میدادم.
 نیازی به این کار نبود.
 اولین بار بود اینجوری سرش داد میزدم...
 متعجب نگاهش بین تپله های عسلیم درچرخش بود.
 اونم از برخورد شوکه شده بود.
 سرمو چرخونم و ت صورتو چشمام رو در شیشه ی کتاب خونه دیدم.
 قرمز شده بودم...
 دستم رو مشت کردم و خودم رو کنترل کردم.. چند بار پشت هم پلک زدم و نفس عمیق کشیدم.
 رایکا از رو مبل بلند شد و از کنارم رد شد و رفت سمت پله ها.
 تنها کاری که تو لحظه انجام دادم یه بار صدا کردن اسمش بود: رایکا...
 بدون هیچ جوابی پله ها رو تند تند بالا رفت و دیگه تو دیدم نبود.
 برگشتم سمت هاوارد و دستامو رو یخ قرار دادم و چشمام رو بستم.
 حرارت بدنم کم کم بالا رفت.
 گرمای وجودم رو به یخها منتقل کردم و چشمام رو باز کردم.

یخ ها کم کم اب شد و هاوارد گردنش رو تکون داد و سخت نفس میکش ید.
 انگار هنوز سرما تو بدنش مونده بود.
 ولی برعکس نفسا ی سردش از چشماش آتش می با رید...
 دستاش رو مشت کرد و دوباره باز کرد.
 داشت تک تک اعضا ی بدنش رو تکون میداد که از اون یخ زدگی در بیاد.
 تائو کنارم و ایساد و گفت: به نظرم بهتره بری پیش برادرت..
 نگاش کردم: چی؟
 با _____ چشم به هاوارد اشاره کرد و گفت: دیر کردی.
 رد نگاهش رو گرفتم و به هاوارد که رو پله ها بود و داشت بالا میرفت خیره شدم..
 دویدم دنبالش و داد زدم: هاوارد...
 کجا میری؟؟
 بدوون هی چ جوابی تند تند قدم برمی داشت و من هم دنبالش میدو یدم و پشت هم
 اسمش رو صدا میزدم.
 جلوی در اتاق م ایسا ایستاد و بعد کمی مکث درو باز کرد.. درستش اینه که بگم در رو
 شکوند.
 انقدر سریع و وحشتناک به در ضربه زد که از ترس چشمام رو بستم.
 زیر لب گفتم: رایکا..
 دویدم تو اتاق و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم.
 هاوارد دستش رو بالا برد و مشتش رو تو صورت رایکا فرود آورد.
 رایکا درحالی که میخند ید گوشه لبش رو پاک کرد و گفت: همین!؟
 فقط یه مشت؟
 منو بگو این همه مدت الکی ازت میترس یدم.
 هاوارد دوباره بهش حمله کرد و با دست راستش ضربه دیگه ای به صورت رایکا زد.
 جلو رفتم و قبل از اینکه ضربه بعدیش رو بزنه روبه روش وا یسادم.

مشتش رو هوا موند و با چشما ی اتش یش و صورت قرمزش بهم خیره.
 _چیشد... وا یساد ی؟
 بزن دیگه.
 با فک قفل شدش گفت: برو کنار...
 یه قدم جلو رفتم و گفتم: دست بهش بزن تا این دفعه من نیروم رو امتحان کنم.
 ابروهاش بالا پرید: داری منو ته دید میک نی؟
 _نه... از حرکت بعد یم آگاهت م یکنم.
 بهم نزد یک شد : کارلا... برو کنار تا کار دستت ندادم.
 عین خودش یه قدم جلو رفتم.. چند سانتی صورتش بودم: برم کنار که میمیری.
 من بیشتر از اون نگران توام... چون از قدرت رایکا نصفشم ن دید ی.
 نیش خندی زد و اروم گفت: تو هم از قدرت من هیچی ن دی دی.
 میتونم کاری کنم همون قدر تو رو خودش پیاده کنه...
 تو که دیگه خوب م یدونی کنترل ذهن چجوریه.
 یاد وقتی که تو کره بودی م افتادم.
 اون کنترلم کرد تا ماشین رو نگه دارم.... اون لحظه واقعا خودم نبودم و کنترل کارام دست
 خودم نبود.
 هاوارد: میبینم که خوب یادته...
 عقب رفت و گفت: بهش بگو جلو ی من افتابی نشه.
 رایکا زودتر از من جواب داد: چیه.. میخوای منو از مشتای نوازشیت بترسون ی؟
 خندید و ادامه داد: ضربه های م ایا بهتر از توعه.. باز یه اخ م یگم.
 هاوارد بدون اینکه نگاش کنه از اتاق بیرون رفت.
 برگشتم سمت رایکا ؛ از گوشه لبش خون میومد...
 نگرانش نبودم.
 چون م یدونستم چند دقیقه بعد ه یچ رد ی از زخم رو صورتش نمیومنه.

جلو رفتم و دستمو دراز کردم سمتش و گفتم: به خودت بیا به اندازه کافی دشمن داریم. قبل از اینکه دستم به صورتش برخورد کنه، سرش رو عقب کشید و بدون اینکه ه تو روم نگاه کنه راهش رو به سمت تخت ما یا کج کرد.

انگار به خاطر عصبانیت یه ساعت پیشم هنوز ازم دلخوره... رفت م سمتش و خواستم حرفی بزنم که بی توجه به من... رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

کنار مایا نشستم و دستمو رو پیشونیش گذاشتم. داغ بود...

دستم و عقب کشیدم و به صورت معصومش چشم دوختم... اون جونش رو به خطر انداخت تا ر ایکارو نجات بده. کاش میتونستم براش جبران کنم.

در باز شد و تائو تو چهار چوب در قرار گرفت و گفت: حالش چطوره؟ سرمو تکون دادم و گفتم: نم یدونم... نفساش منظم یکمی هم تب داره. ولی هنوز بیهوش.

وارد اتاق شد و گفت: من کنارش هستم... تو برو پیش برادرت. -ممنون..

از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. رفت م سمت اتاق رایکا؛ عین خودش بدون در زدن وارد اتاق شدم و با دیدن اتاق خالی عقب گرد کردم و خواستم درو ببندم که زمین یخ بسته کنار در سر ویس بهداشتی توجهم رو جلب کرد.

دوباره وارد اتاق شدم و رفتم سمت در و اروم صداش زدم: رایکا... اون توی ی؟ هیچ جوابی از طرفش نشنیدم.

دستم و گذاشتم رو دستگ یره در... یخ بسته بود.
 با حرارت بدنم کمی آبخ کردم و درو باز کردم...
 همه جا یخ بسته بود و از دیوار گرفته بودم تا زمین نیفتم.
 دور تا دور آینه پر شده بود از بلور ها ی یخی کوچیک و بزرگ.
 چشمم چرخى د سمت رایکا.
 با لباس تو وان دراز کشیده بود و آب رو باز گذاشته بود.
 و تمام آب تو ی وان یخ بسته بود.
 به زمین نگاه کردم و اروم قدم بع دیم رو برداشتم.. و سرمو بلند کردم.
 -رایکا..خوب ی؟
 بازم سکوت... دوباره چند قدم جلو رفتم و گفتم: م یدونم از دستم ناراحتی... نبای د جلو
 بقیه
 سرت داد میزد م
 من متا...
 با اب شدن یخ ها ز یر پام سرمو بلند کردم و به رایکا خیره شدم.
 چشماش رو باز کرده بود تمام یخ زد گیا از بین رفته بود... وان پر از اب شده بود و لبر یز
 شده بود رو زمین و همینطور تا اتاقش داشت م یرفت.
 بدو ن اینکه نگام کنه گفت: خوبم.. برو ب یرون.
 -نمیخوام ازم نارا..
 اروم و خونسرد گفتم: دوست ندارم خودم بندازمت ب یرون.
 سرد ی برخوردارش ... از یخ ها ی اطرافش سرد تر بود.
 عقب رفتم و از سر و یرس بهداشتی ب یرون رفتم.
 در اتاق رو بستم و برگشتم... با دیدن هاوارد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود
 دستمو رو ی قفسه سینم گذاشتم و گفتم: حرفامون رو گوش میکرد ی!؟

سرش رو چرخوند سمتم و با چشما ی براقش بهم زل زد و گفت: خیلی دوست داره...
ازت

ناراحتی ولی این دلخوری زیاد طول نم یکشه.

لبخندی زد و گفتم: مثل پیشگوها حرف میزنی.

تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: ذهن خونا ای ن قابلیت رو هم دارن.

یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم: دیگه چه قابلیت ه ایی داری؟

هاوارد: بعدا میفه می..

بعد از گفتن حرفش از کنارم رد شد و رفت.

با اینکه داره میشه یه سال که میشناسمش.. بازم یه سری چیزا هست که هنوز نمیدونم.

انقدر مرموز که اگه بعدا بگه دخترم تعجب نمیکنم.

هاوارد با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: دختر؟! نه دیگه در اون حدم نیست.

چشمام رو بستم و لیم رو گاز گرفتم.

باز این بشر بدون اجازه وارد ذهنم شد..

[رایکا]

بای د یادم بیاد... یادت بیار پسر.

تو که خنگ نبودی... زود باش یکم فکر کن.

سرمو بین دستام قرار دادم و به یخ های کوچیک شناور روی آب چشم دوختم.

دریا یخ بسته بود... اخه چطور.

من که از نیروم استفاده نکردم...

به دستام خیره شدم... شایدم کردم.

لعنتی چرا هیچی از بعدش یادم نیست...

چرا مامان اونجا بود... یهو کجا رفت.

چرا همه چی برام مبهم... حتی یادم نمیاد چطور تا کنار ساحل رفتم... فقط میدونم اونجا

بودم و یه اتفاقی افتاد.

از وان بیرون اومدم و با لباسای خ یسم که ازش آب میچک ید وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد.

پلیور زرشکیم رو با یه شلوار مشکی برداشتم با لباسای آب کشیده ام عوض کردم. دستم رو بردم لای موهام و موهای خ یسم رو با دست عقب دادم که چند تا تار مو دوباره افتاد رو پ یشون یم.

بیخیال خودمو رو تخت انداختم و به دستام زل زدم. بلوری ب ین دستام شکل گرفت.

با لبخند بهش نگاه کردم.. چقدر دلم برای این ستاره های یخ زده تنگ شده بود. سردرد بدی داشتم... مطمئنا به خاطر برگشتن نیروم بوده. در با شتاب باز شد و محکم با دیوار برخورد کرد.

سریع رو تخت نشستم و با دیدن تائو گفتم: چته .. مگه ط ویله اس عین گاو م یا ی داخل.

دستش که رو هوا بود ور پایین آورد و گفت: ببخش ید... ولی مایا ب یدار شده، ب اید بهت میگفتم.

خیز برداشتم سمت در و تائو رو کنار زدم.

دویدم سمت اتاق م ایا و درو باز کردم... رو تخت نشسته بود و دستش رو گذاشته بود رو سزش.

با ورود من به اتاق سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد و از رو تخت بلند شد. خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد.

دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرمو تو موهایش فرو بردم. چقدر عطر موهایش رو دوست داشتم...

اص لا نمیتونم تصور کنم اگه بیدار نمیش د.. چیکار میکردم.
 درحالی که خودش رو عقب میکش ید گفت: چه از خدا خواسته... دیگه ولم نم یکنه.
 نیش خند ی زدم و گفتم: اوو اینو یکی ب اید به خودت بگه.. چند بار خودمو کشیدم عقب
 تو
 نذاشتی.
 چشماش رو طبق معمول درشت کرد و با دستای ظریفش مشتی به بازوم زد و گفت:
 گمشوو تو کی خودت رو کشید ی عقب.
 جد ی با ابروهای ی بالا رفته گفتم: عجب... ببین چقدر غرق بغل کردنم بود ی که نفهمید
 ی...
 با حرص داد زد: رایکااا...
 هربار که اینجوری اسمم رو صدا میزنه، عاشق اسمم میشم.
 در اتاق رو بستم و گفتم: نیرو ی جد ید چطوره ؟
 گیج گفت: نیرو؟!
 _اره د یگه... مگه به خاطر من اون نیرو رو نگرفتی.
 کمی فکر کرد و گفت: اهان.. اره.
 هیجان زده دستاش رو تکون داد و گفت: وایی... اصلا ه یچ ایده ای ندارم که چطور با
 ید
 ازش استفاده کنم.
 به کارلا که کنارم وایساده بود و اونارو تماشا م یکرد خیره شدم.
 اص لا حس خوبی به اینکه باهاش حرف نزنم ندارم.
 عادت نداشتم باهاش قهر بمونم... قبلا هم قهر بو دیم.
 اون زمان که بابا زنده بود.
 ولی هیچی خوب پ یش نرفت... فقط دلتنگ بود یم و مغرور.
 که این دوتا هم کنار هم جور در نیامد.

برگشت و نگاهم کرد.
چشم ازش گرفتم و رو به مای ا با لبخند گفتم: خب دیگه.. قدرتت رو نشون بده ب بینیم
چیکار بلدی کنی!
با هیجان نگاهم کرد و گفت: چیکار با ید کنم... نمیدونم.
کارلا جلو اومد و گفت: بهتره بری پیش پیترو.. اون هرچیزی که لازم در این باره بدونی
رو
بهت میگه.
هاوارد: بیا باهم برویم.. شاید لازم باشه یه چیزایی رو یاد بگی یری.
سری تکون داد و باهم از اتاق خارج شدن.
حالا فقط من و کارلا تو اتاق بودیم... نگاهم رو ازش دزدیدم و دستمو به سمت دستگ
یره
در دراز کردم.
یه گوی آتشی ن به سمت دستگ یره پرتاب شد و با برخوردش به انگشتم.
و دردی که تو دستم پیچید س ریع خودمو عقب کشیدم و رو به کارلا غریدم: هی...
داشتی
بهم صدمه میزدی.
پلک زد و رنگ چشما ی قرمزش رو در صدم ثانیه به عسلی تبدیل کرد و گفت: اگه این
بچه
بازی تو رو تموم نکنی... شک نکن دفعه بعد اون گوی تو سرت میخوره.
با دهن کجی اداش رو در آوردم و گفتم: منم و ای میسم و نگاهت میکنم.
دوباره پلک زد و چشماش قرمز شد.
میتونستم راحت بفهمم چی تو سرش میگذره.. عین خودش چشمام رو یه بار باز و بسته
کردم و آماده دفاع شدم.
بدون هیچ مکثی تند تند گوی های قرمز رنگش رو به سمتم پرتاب میکرد و همونجور که

تو اتاق میدو ید یم... سعی میکردم با قدرتم جلو بر خودشون به لباس خوشگلم رو بگیرم.
الکی که نیست... کل عطرمو روش خالی کردم.
حیف بسوزه.

دیگه کافیه... حالا نوبت منه... که حمله کنم.
به اندازه کافی جلو گو ی ها ی بد رنگش مقاومت کردم.
حالا نوبت اونه که نیزه ها ی خوش رنگ منو ببینه.
خندیدم و گفتم: تموم شد؟

با حرفم و ایساد و قبل از اینکه بخواد جواب بده خیز برداشتم سمتش و نیزه هامو به
سمتش پرتاب کردم..
با آتشش اونارو قبل ل برخورد بهش آب م یکرد .. تعدادشون رو بیشتر کردم و اونم در
مقابل

بیشتر شدن نیزه ها لبخند ی زد و گفت: خودت خواستی!..
دستش رو کمی عقب برد و همزمان با جلو آوردنش... اتیشی به سمتم اومد.
انقدرر بزرگ بود که فضا ی اتاق رو نم ید یدم..
فقط گرما ی بیش از حد بود که داشت حال رو بد م یکرد.
موهام از عرق خ ی س شده بود و رو ی پ یشونیم ریخته بود.
انگار تمام یخ ها ی وجودم داشتن آب م یشدن.
شعله ها هر لحظه نزدی ک تر م یشد و دیگه نمیتونستم مقاوت کنم.
دستم با یه لرزش خفیف پایین افتاد و چشمام رو بستم.
منتظر بودم اون شعله ها بهم برخورد کنه و ف یس زیب ا و جذابم رو بسوزونه.
ولی خبری از برخوردش با صورتم نبود.
اروم یه چشمم رو باز کردم و همونطور که به دیوار چسبیده بودم به کارلا که با خنده
مقابلم
وایساده بود نگاه کردم.

چشم د یگم باز کردم و گفتم: خیلی خر..
 مانع تموم کردن حرفم شد و محکم بغلم کرد.
 لبخندی زد و اونو به خودم فشار دادم...
 -تم رین کن... قدرتت خیلی کم شده.
 با صدایی که رگه‌هاش خنده داشت گفت: خفه شو.. دیدم چطوری از ترس چشمت رو بسته بودی.
 ازش جدا شدم و گفتم: کی من؟؟!
 کسی حرفت رو باور نمیکنه..
 دستش ذو گذاش رو شونم و پلیورم رو خاکستر کرد.
 حالا با بالا تنه برهنه روبه روش ایستاده بودم.
 -هی... چیکار میکنی.
 ابروی بالای انداخت و گفت: حالا دیگه باور میکنی.
 همزمان با تموم شدن حرفش رفت سمت در و گفت: بیا بریم بینیم زن داداشمون..
 چیکارا میکنه..
 با نیش باز دیدم دنبالش و گفتم: زن داداش!
 اممم.. خوشم اومد..
 با دردی که تو سرم پیچید... به دیوار تک‌یه کردم و دست دیگم رو گذاشتم رو پیشونیم.
 روزی که رفتم لب ساحل هم همینطوری سردرد داشتم.
 کارلا: خوبی؟
 سرم رو بلند کردم و به چهره نگرانش چشم دوختم.
 -خوبم... به خاطر برگشت نیروم.. به مرور خوب میشه.
 کارلا: بنظرم بهتره استراحت کنی...
 سرم و تکدن دادم و با لبخند گفتم: نه.. فعلا میخوام سرم ایا بزارم.
 بدوو.. بریم.

جلو تر پله هارو پا ین رفتم و بعد کمی مکث پشت سرم راه افتاد.
 بهش دروغ گفتم...
 قبل از برگشتن ن یرو م هم ا ین درد رو حس کردم.
 دلیلش چیز د یگه ا یه...
 شا یدم به خاطر اتفاقی که اون شب افتاد و من به خاطر نمیارم.
 کارلا: رایکا..
 با شنیدن اسمم از فکر ب یرون اومدن و به سمتش برگشتم.
 با چشما ی ریز شده گفت: مطمئنی.. خوبی؟
 چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: اره... فقط یه سرگ یجه بود... بزرگش نکن.
 بجنب ... که دوست دارم زودتر سر به سر اون سیاه سوخته بزارم.
 کارلا دستش رو از رو نرده ها برداشت و گفت: اتاق پیتر از اینور...
 اونجایی که تو وایساد ی ورودی ضلع غربی.
 متعجب برگشتم و به راهرو بزرگ روبه روم نگاه کردم.
 حق با اون بود.. درست روبه روی ورودی ضلع غربی بودم.
 انقدر غرق فکر کردن بودم که حتی مس یرم رو هم اشتباه رفتم.
 رفت م سمتش و گفتم: حواس نم یزاری بر ا ی ادم که.
 کارلا: به من چه... تقصیر اون سیاه سوختی که حواس برات نذاشته.
 -اون که بله.
 خندید و از پشت ضربه ای به کمرم زد و گفت: پرروو..
 وایسادم و قبل از وارد شدن به اتاق گفتم: حواسم بهت هستا... زیاد دور و بر هاوارد نیلک.
 پسم زد و درحالی که درو باز میکرد گفت: بکش کنار بابا..
 -کارلا... کار دستش میدما.
 با خنده وارد اتاق شد و خواست جوابم رو بده که یه چاقو محکم به بازوش برخورد کرد.
 مایا دستش رو گذاشت رو دهنش و وحشت زده گفت: متاسفم ... عمدی نبود.

با خنده وارد اتاق شدم و رو به کارلا گفتم: بیا گوش نکنی بهم اینجوری میشه. چپ چپ نگام کرد و چاقو رو از بازوش بیرون کشید و پرت کرد سمتم. قبل از برخوردش به صورتم رو هوا گرفتمش و گفتم: هییی... دلت میخواد باز تو وان خفت کنم؟

چشم از زخم بازوش که درحال ترمیم بود گرفت و گفتم: اخ نمیدونی منم چقدر دلم میخواد اتیش ت بزمن.

پیتر: باز شما دوتا افتادی د به جون هم...

رو بهم کرد و ادامه داد: لباس تو کو؟

اوپس... تازه یادم افتاد که پلیورم رو کارلا اتیش زد.

سرمو بلند کردم و اول به مای ا که خیره نگاهم میکرد نگاهی کردم و بعد چرخیدم سمت کارلا و گفتم: از اون پیرس..

کارلا: حقت بود...

با چشما ی ریز شده گفتم: بعدا حق رو بهت نشون میدم..

با فرود اومدن یه پ پیراهن تو صورتم اونو تو دستم گرفتم و برگشتم سمت هاوارد.

به لباس تو دستم اشاره کرد و گفتم: بیپوشش.

به لباس چشم دوختم... یکی از پیراهن های راه راه پ یتر بود.

با قیافه جمع شده گفتم: نه.. ممنون خودت بیپوشش..

هاوارد: من لباس دارم.. این توی ی که با اون هیکل قناست اونجا وا یساد ی.

من ی ه قرن رو این شیش تیکه ها وقت گذاشتم..

مایا: س یکس پک منظورته؟

حالا هرچی... مهم اینه شیش تاس.

مایا لبش رو به دندون گرفت و سعی کرد خندش رو کنترل کنه: درسته...

نگاهم رو چرخوندم سمت هاوارد و چشمکی زدم: نکنه چشمت رو گرفته.

هاوارد لبش رو کج کرد و گفتم: اره چه جورم... دارم فکر میکنم از اینجا رفتیم بیرون

چحوری دخت رو ب یارم.
 ابرو هام بالا پرید و گفتم: اوپس.. شد سه بار.. که اینجوری برخورد میکنی.
 یه بار تو جنگل که خودت رو انداختی روم... یه بار تو ماشینی که دستت جاها بدی
 میرفت...
 یه بارم الان... ولی چه فایده که من اصلا ازت خوشم نمیاد.
 هاوارد: بزار منم لباسم رو درارم.. شاید خوشت اومد.
 ادای فکر کردن رو در اوردم و گفتم: امم... باش ولی اول کارلا بره بیرون.
 مایا و پیتر همزمان زدن زیر خنده.
 کارلا: به من چه... مشکل شما دوتاس..
 برید اتاق بغلی هرکار میخواد بکنید.
 به هاوارد اشاره کردم و گفتم: من عمرا با این عنق تنها تو یه اتاق نمیومم.
 هاوارد با همون لبخند جذاب و همچنی چندشش از نظر من گفت: نکنه میترسی...
 _اره... میترسم عاشقم شی.. کار دستم بدی.
 با خنده به لباس اشاره کرد و گفت: بیوشش.
 چشمام رو تو حدقه چرخوندم و کلافه پیرهن رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم.
 مایا با دیدن دکمه ها خندید و گفت: داری اشتباه میبندی..
 سرمو انداختم پای ن و به دکمه هایی که بالا پ این و جابه جا بسته شده بودن نگاه
 کردم.
 رو به مایا ابرو بالا انداختم و گفتم: میدونی که دوست دارم متفاوت باشم..
 پیتر رو به هاوارد گفت: تائو کجاست؟
 هاوارد به نقطه ای خیره شد و حتی پلک هم نمیزد.
 مطمئنم داره از نیروش استفاده میکنه تا تائو رو تو خونه پیدا کنه.
 همه تو سکوت بهش خیره شده بودیم.
 ابروهاش کم کم بهم نزدیک شدن و گفت: داره با دوستاش خداحافظی میکنه..

کارلا: خداحافظی؟؟ برای چی..؟

جایی میخواد بره؟

هاوارد بهش خیره شد و گفت: خودش نه... اونا رو داره راهی میکنه.

پریدم بین بحثشون و گفتم: ول کن ید اون چشم بادوم یو...

روبه مایا با لبخند گفتم: خب س یاه سوخته... میخوام برات تا یم بگ یرم...

متعجب پرسید: ت ایم؟

_اره... میخوام ببینم.. چند دقیقه طول میکشه تا کل این قلعه رو زیرو رو کنی و بیا

ی...

هاوارد: کلش؟

_خب... حالا ضلع غربی رو فاکتور بگ یریم...

بقیه جاها رو یه دور بزن و بیا.

هاوارد دست به سینه به پنجره تکیه داد و گفت: اتاقمم ممنوعه..

چپ چپ به هاوارد نگاه کردم و گفتم: اصلا هر جا دوست داری برو... خونه خودته.. راحت

باش.

مایا هیجان زده گفت: خودم م یدونم کجاها برم... بدو ت ای م بگیر که امادم شروع کنم.

گوش یمو از جیبم در اوردم و گفتم: خب.. با شمارش سه حر..

سرمو بلند کردم و با دیدن جای خالی م ا یا داد زدم: هعیی.. من که هنوز نگفتم سه.

تو راه رو وا یسادم و به صفحه گوشی نگاه کردم...

صدای م ایارو درست کنار گوشم شنیدم: چند دقیقه شد..

برگشتم سمتش و گفتم: شوخی ت گرفته... به دقیقه نرسید.

گوشی رو گرفتم جلو صورتش و گفتم: سی و چهار ثانیه...

راستشو بگو فقط تا اتاق بغلی رفتی مگه نه؟

خندید و گفت: نه.. من حتی تائورو هم دیدم..

خندش محو شد و رفت تو فکر..

کارلا که به چهار چوب در تکیه داده بود گفت: کارت عالی بود... مطمئنم تو تیر اندازی سرعت خیلی کمکت میکنه.

مایا: درست ه...

بعد کمی مکث رو به هاوارد گفت: فکر کنم... باید حرف بزن یم..

سر دردم دوباره شروع شد... ولی اینبار خیلی بد تر از قبل بود.

گوشی از دستم افتاد و سرمو بین دستام گرفتم.

توجهشون از مایا گرفته شد و به من چشم دوختن.

عقب عقب رفتم و به پله نزد یک شد م... همه چیز دور سرم میچرخید.. صدا..

یه صدایی تو سرم بود... یه صدایی که آشنا نبود ولی احساس نزدیکی بهش داشتم...

مدام تو سرم تکرار میشد: بکشش... بکشش...

صدا یکارلا و مایا که مدام میپرس یدن: خوبی؟

رایکا.. رایکا..

در برابر صدایی که تو سرم بود... خیلی ضعیف بود... حتی تصویرشون هم هر لحظه تار میشد و نمیتونستم واضح ببینمشون.

زیر پام خالی شد و رو هوا معلق شدم.. اما قبل افتادن.. دس تی بازو هام رو گرفت.

برگشتم و بهش نگاه کردم... تائو بود...

از سقوطم جلو گیری کرد و نجاتم داد.. هرچند میفتادمم چی زیم نمیشد.

ولی الان بای د بگم مدیونم بهش؟

عمر ازش تشکر نمیکنم... مخصوصا وق تی که با اون نگاهش به مایا خیره شده.

سردردم یه آن از بین رفت... نفسام منظم شد و تعادلم رو حفظ کردم.

کارلا: رایکا.. یه چی زی بگو...

سرمو بلند کردم و به مایا خیره شدم... نمیدونم چرا نگاهش میکردم ولی... اون لحظه

فقط

میدونستم با ید بهش نزد یک بشم..

کارلا رو پس زدم و جلو رفتم.
 نگاهم به مایا بود و لی میتونستم حس کنم که هاوارد اخمش هر لحظه غلیظ تر میشه.
 مایا جلوتر اومد و گفت: داشتی م یترسوند..
 با گرفتن بازوهاش باعث شدم حرفش نصفه بمونه.
 دارم چیکار میکنم؟!
 نمیدونم... فقط م یدونم ب اید انجامش بدم.
 پلک زدم و رنگ چشمام رو تغ بیر دادم... نفس سردم به خاطر نزدیک ی زیاد به صورتش
 میخورد.
 با قیافه جمع شده از درد بهم خیره شد و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت:
 رایکا...
 چشمام پر شده بود... داشتم بهش صدمه میزدم.
 ولی نمیتونستم عقب برم... این من نبودم... دست خودم نبود... نمیتونستم عقب برم...
 نمیتونستم.
 دوباره صدا ی آروم و ضعیفش به گوشم خورد: داری.. ب...هم صدمه میزنی..
 از بیرون چیزی مشخص نبود... ولی داشتم از درون منجمدش میکردم... رنگ پوستش از
 سیاهی در اومد و هر لحظه سف ید تر م یشد.
 ولی هنوزم برای من جذاب بود.
 قطره اشکی از چشماش فرود اومد که باعث شد اشکای منم راهشون رو پیدا کنن...
 دیگه آخرش بود... فقط ب اید ن یروم به قلبش برسه.
 با ناله و بغضی که تو صدا ی ارومش بود گفت: کار اونه.. مگه نه....
 اشکاش مدام پشت هم رو گونه هاش می ریخت.. نفس ع میقی کشید : نکن... نزار
 کنترل کنه.
 حرفش تموم شد و نفسشم برای همیشه رفت..
 به چشما ی آبیم خیره شد و چشماش رو بست... با بسته شدن پلکش... آخرین اشک از

تو ی چشماشم فرود اومد.
 جلو ی چشمم پودر شد و رو زمین ریخت...
 پلک زدم و نفس ع میق کشیدم.
 دستم _____ و رو صورتم گذاشتم و خیس بو د..
 من گریه کردم؟
 چرا؟
 چه اتفاقی افتادم..؟
 به بلور ها ی یخی که جلو ی پام ریخته بود چشم دوختم...
 زیر لب زمزمه کردم: مایا..
 زانوهام سست شد... رو زمین افتادم.
 مشتی از بلور هارو برداشتم و بهشون خیره شدم... اونا فقط بلور بودن... ولی من مایا رو
 توش م ید یدم.
 آخرین تصو یرش... وقتی که با چشما ی به رنگ شبش با التماس نگاهم م یکرد.
 من... م... من کشتمش...
 حرفمو بلند تکرار کردم: کشتمش...
 مشتی به صورتم خورد.
 برام مهم نبود که هاوارد افتاده روم و با مشتا ی سنگینش داره صورت زیبام رو زخمی
 میکنه..
 حتی برام مهم نبود که اون زخما خوب بشه یا نه...
 تنها چیزی که مهم بود خیره شدن به م ا یا بود که الان فقط ازش چند تا بلور یخ به جا
 مونده...
 رو زمین افتاده بودم و نگاهم خیره به بلور ها بود... کنترل اشکام رو نداشتم.
 درد ی که توسط مشت ها ی هاوارد تو صورتم ایجاد میش د هم نمیتونست باعث شه
 که

نگاهش نکنم.
 نمیخواستم جلوش رو بگیرم... حقم بود.
 من جلو چشمش خواهرش رو کشتم... من ما یا خودمو کشت م.
 سیاه سوختم الان سفید تر از برف شده بود.
 و... من اینکارو باهاش کردم.
 کاش حداقل م یتونستم بهش بگم: چقدر دوستش دارم!
 با چشمای خ یسم... زدم زیر خنده و بلند بلند میخند یدم.
 _نه... اینم یکی از بازیاشه..
 من میدونم...
 هاوارد نگاه پر از ترحمش رو ازم گرفت و به اطراف نگاه کرد.
 دستام و رو صورت م ایام گذاشتم و با دی د تارم بهش خیره شدم.
 چشمای بازش بسته نمیشد.
 نه... اون نمیتونه ب میره...
 نمیتونه...
 رنگ پوستش سفید تر شده بود.
 سرشو تو اغوشم ک شیدم و با گ ریه زمزمه کردم: نمیتونی...
 هاوارد: نیستن...
 صداش رو میشنید م ولی توجهی نمیکردم... هیچی برام مهم نبود.
 الان فقط را یکارو م یخواستم...
 فقط میخواستم دوباره نفس بکشه..
 دوباره با چشمای آسمونیش بهم خیره بشه و سر به سرم بزاره.
 میخوام دوباره خراب کاری کنه و با پر حرفیش سعی کنه دست گلاش رو عادی جلوه بده..
 گریم شدت گرفت و خندم عمیق تر شد.
 دلم میخواد دوباره موقع چ یدن پازل تماشاش کنم...

هاوارد : کارلا... به خودت بیا... اونا نیستن...
 اشکام حتی صورت رایکامم خیس کرده بود.
 سرمو تو موهاش ف رو کردم و نفس کش یدم... برادر من انقدر ضعیف نیست که این
 کارو
 کنه... اون هیچوقت به خودش و اطرافیانش صدمه نمیزنه.
 مطمئنم یکی پشت این ماجراس...
 کنار گوشش اروم گفتم: پیداش میکنم... بهت قول میدم.
 وقتی که پیداش کنم... به چشماش زل میزنم و زنده زنده سوختنش رو تماشا میکنم.
 بازوم کشیده شد و برگشتم سمت هاوارد.
 نگاهش چرخید سمت رایکا و ت یله های آبییش لرزید.
 بازوم رو از دستش بیرون کش یدم و گفتم: خوشحالی نه؟
 ابروهاش به هم گره خورد و گفت: چی؟
 الان دلت خنک شد...
 هاوارد: کارلا بفهم چی داری میگی... الان عصبیی..
 از رو زمین بلند شدم و روبه روش وا یسادم: اگه کنترلمون نم یکردی.. به جونش
 نمیفتادی
 اون الان زنده بود.
 جلو اومد : اون خودش خودش رو کشت...
 اون اسم داره... رایکا.
 اگه زود تر ولش میکردی... میتونستم کنارش باشم.
 زخماش رو خوب کنم... دلیل کارش رو بپرسم.
 بغض کردم و با صدایی لرزونم گفتم: تو اونو ازم گرفتی.
 یه قدم دیگ برداشت و غرید: خواهر منم مرده...

قطره اشکی از چشمش رو گونش فرود اومد و با دست به جسد بی جون ر ایکا اشاره کرد و

گفت: برادر تو ازم گرفتش.

سرشو پا بین انداخت تا اشکاش رو ببینم...

اروم تر شد و گفت: فکر کردی من ناراحت نیستم...

برای من مهم نیست...؟

سرش و بلند کرد و ادامه داد: اون دختر رو خودم بزرگش کردم.

تو تک تک لحظه های زندگیش کنارش بودم.

تو اولین خنده.. تو اولین گریه کنارش بودم.

وقتی برای اولین بار شروع کرد به راه رفتن من دستاش رو گرفتم.

بهش یاد دادم از خودش دفاع کنه.. قوی باشه.

کنترل اشکاش رو نداشتم و همزمان با هر کلمه اونا هم راه خودشون رو پیدا میکردن.

دستش رو از بالا تا پایین رو صورتش کشید و گفت: برادر تو جونمو گرفت... حتی اگه

نمیرد..

خودم میکشتمش.

با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها و رفت طبقه پایین.

هتوز تو جام خشکم زده بود و کل مدت سعی میکردم خاکسترش نکنم.

مستم رو بالا اوردم و اروم بازش کردم... کف دستم پر از خاکستر آتش بود.

دوباره دستم رو مشت کردم و به سمت رایکا برگشتم.

رفت سمتش و زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم... عمران میتونست م از این همه

پله پایین

ببرمش.

با دیدن دری که روبه روی اتاق پیتر بود رفتم سمتش و با ارنجم به دستگیره فشار اوردم

بازش کردم.
 وارد اتاق شدم و را یکا رو رو ی تخت خوابوندم.
 به نیزه های تو ی س ینش خیره شدم.
 ترمی م نمیشد.
 چشمم چرخی د سمت صورتش... زخم ا ی رو صورتش هم خوب نشده بود.
 رو ی زمین کنارش نشستم و دستا ی خونیش رو گرفتم.
 من واقعا اونو از دست دادم.
 نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم...
 حرارت بدنم بالا رفته بود...
 پیشونیم رو به تخت چسبوندم.
 صدای سوختن وس ا یل هارو میشن یدم...
 دور تا دورمون رو آتیش گرفته بود.
 دلم میخواست خودم رو با ا ین اتاق کنار رایکا آتیش بزدم.
 هاوارد: چیکار میک نی؟؟
 به سرفه افتاد: کارلا... تمومش ک ن.
 همونطور که سرمو به تخت تکیه داده بودم دستا ی رایکار و فشردم و گفتم: برو ب یرو
 ن...
 درم ببند.
 هاوارد: داری خونم رو به اتیش م یکشی ... بعد برم درم ببندم؟
 جوابی بهش ندادم... دوباره سرفه ا ی کرد و گفت: کارلا نزار مجبورت کنم.
 با تموم شدن حرفش دوباره سرفه کرد... صداش نزد یک تر شده بود.
 سرمو بلند کردم و چشمام رو باز کردم.
 همزمان با باز کردن چشمام شعله ها از بین رفتن.
 نگاهم به رایکا بود.

زخماش هنوزم ترم یم نشده بود...
 یاد اولین روزی که اتیشش زدم افتادم... اون روز هم جلو چشمم رو زمین افتاد و مرد.
 دقیقا عین الان کنارش نشسته بودم و گریه م یکردم.
 از ترس حتی به پیت رهم نگفته بودم... تا صبح کنارش نشست و گریه کردم،
 تا اینکه با صداش از خواب بیدارم کرد.
 با موهای ژولیده اش و صورتش که سیاه شده بود رو تخت نشست و گیج به اطراف نگاه
 میکرد.

یا یادآوری قیافه اون روزش لبخند زد م.
 کاش الانم چشماش رو باز کنه و بهم نگاه کنه...
 اشکی رو گونم افتاد...
 کاش الانم عین من دستام رو فشار بده...
 پلک زدم و اشک بعد یم هم راهش رو پیدا کرد.
 کاش الانم بلند شه و عین قبل که سر به سرم میزاشت بگه که همش شوخی بوده.
 هاوارد: با ید حرف بزیم..
 _کمکم کن فراموشش کنم.

هاوارد: میخوای... وارد ذهنت شم و باعث شم که فراموشش کنی؟
 _فقط میخوام مرگش رو از یاد ببرم...
 کنارم نشست و گفت: حالت خوب م یشه اینجور ی؟
 درخالی که به جنازه رایکا خیره بودم سرمو به نشونه منفی تکون دادم و اشک د یگه ای

رو

گونم افتاد.

پلک زدم و با دست صورتم رو پاک کردم و نگاهمو به هاوارد دوختم.

_من د یگه هیچوقت خوب نمیشم...

بدون رایکا... کارلا هم نیست.

بلند شدم و ادامه دادم: میرم سراغ لا رِسا... وقتش رسیده.
 بلند شد و روبه روم وایساد و گفت: الان عصبی... نباید تصم یم اشتباه بگی ری..
 _پیت ر کجاست... با ید باهاش حرف بزnm.
 لبش رو تر کرد و گفت: راجب همین با ید حرف بزnm.
 ابروهام به هم گره خورد و سوالی نگاهش کردم.
 هاوارد: دنبالم بیا.
 رفت سمت در و از اتاق خارج شد... به رایکا نگاهی انداختم و لبخند تلخی زدم.
 پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.
 خبری از م ایا که تب د یل به بلور برف شده بود، نبود.
 هاوارد: جمعش کردم... تو یه ظرف ریختم و بردم تو ضلع غربی.
 نگاهم چرخید سمتش: متاسفم... بابت مایا.
 نمیدون م رایکا چرا ا ین کارو کرد... ولی مطم..
 پر ید وسط حرفم: ن میخوام راجبش چی زی بشنوم..
 راه افتاد و پله هارو پایین رفت.
 دنبالش رفتم و با د یدن بلیسیمو که رو زمین افتاده بود و سخت نفس م یکشید ، پله ها
 ی
 اخر رو تند تند پ ای ن رفتم و گفتم: چش شده؟
 کنارش نشست و دستی رو گردن بلی کشید و گفت: ترس یده... نمیدونم چی د یده که
 انقدر ترسوندتش.
 صداس خفه شده...
 انگار میخواست غرش کنه ولی یه چی زی صداس رو ازش گرفته.
 رو پله نشستم و گفتم: اینجا چه خبره...
 چه اتفاقی داره میفته.
 نگاه آبیش رو بهم دوخت: پیترو تائو هم غیب شدن...

-چی؟

یعنی چی که غیب شدن؟

خودمم پ یتر رو دیدم کنار اتاق و یساده بود.

بلند شد و گفت: اره... ولی بعدش ناپدید شدن... جفتشون.

همه جارو گشتم... هیچ اثری ازشون نیست.

دستم رو از لای موهام بیرون کشیدم و به بلی خیره شدم.

هاوارد: تائو قبل از تمام این اتفاقات... یوری و دوستاش رو فرستاد تا برن!

-یعنی....

میخواهی بگی که..

هاوارد: اره... انگار که میدونست قراره اتفاقی بیفته.

بهش خیره شدم: مایا هم قبل از مرگش میخواست باهات حرف بزنه...

یعنی اونم چیزی فهمیده بود؟؟

دستش رو کلافه رو صورتش کشید و گفت: نمیدونم... هی چی نمیدونم.

همه چی سریع اتفاق افتاد.

-با دید پ یتر رو پیدا کنیم...

اومد کنارم و گفت: یه سر به اتاقش میزنم... شاید سرنخی چیزی پیدا کردیم.

سرمو تکیه دادم و گفتم: باشه... من حواسم به بلی هست.

نگران نباش.

کمی خیره نگاهم کرد و پله هارو بالا رفت.

کنار بلی رو زمین نشستم و اروم دستم رو بردم سمتش.

یاد روزی افتادم که برای اولین بار بلی رو دیدیم...

رایکا میخواست بهش دست بزنه.. ولی بلی بهش حمله کرد و افتاد دنبالش.

اون روز مایا هم پ یشمون بود.

سرمو بلند کردم و به مبلی که اون روز با مایا روش و یساده بودی نگاه کردم.

صدا ی خنده هامون تو گوشم پیچ ید..
 به جا ی کمک به را یکا داشت یم بهش م یخندی د یم و اون داشت دور خونه م ید و ید.
 نگاهم رو دوباره به بلی دادم.
 با چشما ی براقش بهم خیره شده بود... لبخند ی زدم و گفتم: تو هم یادت اومد مگه نه!
 هاوارد: کارلا...
 بلند شدم و برگشتم سمتش و گفتم: چ یشد ه.. چیزی پیدا کرد ی؟؟
 دستش رو بالا آورد و گردنبند ی که تو دستش بود رو نشونم داد و گفت: این... چجوری
 رفته تو گردن را یکا ؟
 -چی؟؟
 جلو رفتم و دستم رو دراز کردم تا گردنبند رو ازش بگ یرم ولی دستش رو عقب ک شید و
 گفت: نه.. نباید بهش دست بزنی.
 -نمیفهمم... چرا نب اید دست بزnm.
 اص لا تو پ یش رایکا چیکار داشتی... مگه نگفتی می ری اتاق پیتر رو بگرد ی؟
 هاوارد: اره ولی یه حس عجیبی داشتم و به اتاق را یکا کشید ه شدم...
 این گردنبند... تو گردنش بود.
 نگاهم رو دوباره به گردنبند دوختم ... آشنا بود.
 قب لا هم د ید ه بودمش.
 -نمیدونم از کجا آورده... ولی چند باری تو گردنش د یده بودمش.
 مث لا همین امروز که داشتیم باهم شوخ ی می کردیم...
 با یاد آوری چند ساعت قبل و خنده ها ی رایکا ،
 ادامه حرفم رو نزدم...
 سرمو پا ین انداختم و آروم گفتم: دلم براش تنگ شده.
 جلو اومد دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: کارلا... خیلی مهمه.
 یادت بیار که از کی این گردنبند رو تو گردن رایکا د ید ی؟

سرمو بلند کردم و با حالت فکر به طرح روی لباسش نگاه کردم.
 چند بار پلک زدم و گفتم: دقیق نمیدونم ولی... فکر کنم اولین بار...
 تو اتاقم... وقتی فهمیده بود میخواستیم دوباره قلاده رو ببینیم بهش...
 بهش نگاه کردم: اره.. همون روز بود... یهو وارد اتاقم شد.
 چطور؟؟
 اون گردنبند مگه چی داره؟
 دستی که گردنبند رو گرفته بود مشت کرد و گفت: برای پدرمه...
 خیلی وقت بود که ندیده بودم ش...
 به پلاکش که از مشتش او بیرون بود نگاه کردم و گفتم: انگار... یه چیزی توش هست!
 سرش رو تکیه داد و گفت: اره.. قدرتش.
 نیروی پدرم به این گردنبند انتقال داده شده،
 برای من!
 بای چند سال پیش... ازش استفاده میکردم و نیروم رو بیشتر میکرد.
 ولی گمش کردم...
 چشم از گردنبند گرفتم و به تیله های آبی هاوارد دوختم: قدرتت پدرت چی بوده؟؟
 هاوارد: کنترل ذهن... درست عین من.
 نگاهی به پلاک انداختم و گفتم: امکانش هست که... این قدرت رو رایکا تاثر
 گذاشته
 باشه؟
 دستی به گردنش کشید و رفت سمت مبل،
 نشست و گردنبند رو انداخت رو میز و گفت: اره... ولی تا وقتی بلد نباشی ازش استفاده
 کنی... آسیبی بهت نمیزنه.
 به مبل تکیه دادم و گفتم: دارم عاقلم رو از دست میدم...
 اخه رایکا با این گردنبند چیکار داشته؟؟؟

از کجا آوردتَش ؟

اووف...

سرش رو بین دستاش قرار داد و گفت: نمیدونم...

تنها چیزی که میدونم...

سرش رو بلند کرد و گفت: اینه که را یکا مایا رو نکشته.

- یعنی چی ی؟؟

میخوا ی بگی که اون رایکا نیست؟

هاوارد : نه نه... منظورم اینه که... رایکا فقط یه وسیله برا ی انجام این کار بوده.

به گردنبنده اشاره کرد و ادامه داد: یکی بهش دستور داده که این کارو کنه.

دستم رو جلو دهنم گرفتم و زیر لب گفتم: آه... رایکا ی من.

سرش رو به سمت پله ها کج کرد و ابروهایش به هم گره خورد.

دستم رو پا ین اوردم و گفتم: چیزی شده؟

هاوارد: یکی اون بالاس...

-چی؟

بلند شدم و دو یدم سمت پله ه ا.

هاوارد هم دنبالم اومد و دوتایی وارد اتاقی که جنازه رایکا توش بود شد یم.

هاوارد: نیست! ..

کنار دیوار سر خوردم: اونم بردن.... نباید تنهانش میزاشتم.

حرارت بدنم بالا رفته بود و به تخت خالی رو به روم زل زده بودم.

هاوارد دستش رو گذاشت رو شونم،

ولی با برخورد دستش به بدنم از شدت داغی سریع دستش رو عقب کشید و گفت: کارلا..

بدنت...

روبه روم نشست و حالا به جای تخت چشمای آبی رنگ هاوارد جلوم بود.

هاوارد: کارلا..

آروم باش. .
 چشمام سر خورد سمت لباش.
 تکون نمیخورد... داشت با کنترل ذهنم سعی می کرد آرومم کنه.
 و موفق هم شد.
 نفس عمیق کشیدم و اشکام رو گونه هام فرود اومد: بغل کنم...
 لطفا.. نیازش دارم.
 دستش رو سمتم دراز کرد و بغلم کرد.
 سرم رو اغوشش فرو کردم و گ ریم شدت گرفت.
 حرکت آروم دستاش رو روی موهام حس میکردم.
 عقب رفتم و بهش خیره شدم: چطور میتونی انقدر بی تفاوت باشی؟
 تو هم خخواهت رو از دست دادی.
 نگاهش رو ازم گرفت و گفت: من مثل تو کسی رو ندارم که وارد ذهنم شه و باعث شه
 آروم شم.
 نگاهم کرد: پس ... یاد گرفتم.. تو این شرایط قوی باشم.
 سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.
 با دیدن پنجره اتاق که پردش کنار رفته بود... بلند شدم و رفتم سمتش.
 هاوارد: چیشده؟؟
 چیزی دیدی؟
 -نمیدونم... مطمئن نیستم.
 روبه روی پنجره و ایسادم و نفس ایی داغمو به شیشه منتقل کردم.
 "سعی نکن دنبالم بی ایی R ...
 زمزمه کردم: رایکا..
 صدای ی جیغ لاستیک ماشین ها از داخل حیاط توجهمون رو جلب کرد.
 برگشتم سمت هاوارد و بدون هیچ حرفی دویدم سمت پله ها.

پاین رفتم و وارد حیات شدم.
 رایکا سوار یکی از ماشین‌ها ی هاوارد شده بود و داشت نگاهم میکرد.
 با دیدنش خندیدم و دستم رو گذاشتم جلو ی دهنم.
 باورم نمیشد که زندس...
 دویدم سمتش.. ولی بهم چشمک زد و پاش رو گذاشت رو گاز.
 صدایش زد: راا یکااا..
 اون میرفت و من همچنان به رفتنش نگاه میکردم و زیر لب اسمش رو صدا میزدم.
 هاوارد کنارم وایساد و گفت: گردنبند رو برده.
 نگاهش کردم و گفتم: با ید بر یم دنبالش..
 مچ دستم رو گرفت و گفت: نم یتونیم...
 با چشم به زمین اشاره کرد... نگاهش رو دنبال کردم کل مسی ریخ بسته بود..
 با چشم مس یرو دنبال کردم... ولی انتهایش مشخص نبود.
 اشکال نداره.. میتونم آیش کنم.
 دست د یگم م گرفت و گفت: کارلا.. کافیه.
 رایکارو دیدی... حالش خوبه.
 نمیدونم چجوری و لی از من و تو سالم تر بود.
 مکث کرد و ادامه داد: بعدا م یر یم دنبالش.
 دنبالم بیا... میخوام یه چیزی نشونت بدم.
 نگاهم رو ازش گرفتم و برای اخ رین بار نگاهی به مسیر انداختم.. هیچ اثری از ماشین را
 یکا
 نبود.
 برگشتم سمت هاوارد و پشت سرش راه افتادم.
 وارد سالن شد یم.. و ایسادم: اگه رایکا نبوده باشه چی ی؟
 برگشت سمت: اگه فقط یکی باشه که خودش رو شبیه اون کرده باشه.

هاوارد: خودش بود.. من ذهنش رو خوندم... رفت دنبال لا ريسا.
تنها اسمی که هی تو ذهنش تکرار میکرد تائو بود.
_خودش رو تو در دسر میندازه... اون تنهایی نمیتونه از پس لاریسا بر بیاد.
بای د میرفت یم دنبالش.

هاوارد: میر یم...

ولی قبلش با ید یه چیز یو نشونت بدم.
بعد از حرفش به سمت ضلع غربی راه افتاد.
دنبالش راه افتادم و با ترد ید پشت سرش وارد ضلع غرب ی شدم.
[رایکا]

از آینه به عقب نگاه کردم.

همونطور که میخواستم... دنبال نیومدن.
نباید هم بیان...

این مشکل من با تائو... خودم بای د بکشمش.

به پلاک تو دستم که از فرمون ماشی ن آ ویزو ن بود، نگاه کردم.
دستم رو مشت کردم و پام رو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم.
چشما ی اشکی مای ا یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.
درد عجیبی تو قلبم احساس کردم..

گردنبند رو انداختم رو صندلی کنار یم و پ یرهن تنم رو کنار زدم...
زخمم در حال ترم یم بود.
نگاهم رو به جاده دوختم...

هنوز آدرس دقیق لا ريسارو نمیدونستم ... فقط داشتم از عمارت هاوارد دور میشدم.
به گوش ی هاوارد که رو صندلی کنار گردنبند بود نگاهی انداختم و گفتم: د بجنب دیگه...
حالا اگه واقعا خود هاوارد بود تو سی ثانیه آدرس رو براش میفرستادن.
مطمئنم هنوز متوجه نبود موبایلش نشد ه.

اول خواهرش بعد.. گردنبندش، موبا یلش حالا هم ما شینش... این دفعه د یگه زندم
 نمیزاره...
 قبر خودت رو با دستای خودت کندی را یکا...
 شیشه جلو رو رو صورتتم تنظی م کردم و به زخمام نگاه کردم... کاملاً از بین رفته بودن و
 فقط کمی قرمزی ش رو صورتتم مونده بود.
 فلج شی هاوارد... صورت دختر گُشمو به چه روزی انداخته.
 حالا چجوری دلِ ما یا رو به دست بیارم...
 لبخندم کم کم محو شد... آینه رو به حالت اولش برگردوندم و به جاده روبه روم خیره
 شدم..
 اگه من خوب شدم... اونم میشه.
 مطمئنم که خوب میشه... دوباره میتونم لبخندش رو ببینم.
 قول داده بود بهم تیر اندازی یاد بده...
 زیر قولش نم یزنه... مطمئنم.
 صدای گوشی بلند شد و افکارم رو به هم زد.
 سریع برداشتمش و به صفحش خیره شد م...
 یه شخصی به اسم آرکا.. آدرس لا ریسا رو برام فرستاده بود.
 نمیدونم هاوارد چجوری تشکر میکنه ولی من تایپ کردم: تو شادیات جبران میکنم
 آرکا
 جونی.
 یه ایموجی بوس هم چسبونم تنگش و فرستادم...
 امیدوارم گند نزده باشم...
 البته فکر کنم خراب کردم... چون به هاوارد نمیخوره انقدر صمیمی باشه.
 مثلاً باید مینوشتم... ممنون!
 همین!

نه دیگه این م خیلی خشک و سادس.
 شا یدم ته دید م یکنه...؟!
 نه نه... مطمئنم عین گاو فقط سین م یکنه جواب نم یده. .
 گوشى تو دستم لرز ید.
 از افکار مسخره و ب ی خودم راجب هاوارد بیرون اومدم و پیا م آرکارو باز کردم.
 یه ایموجی پوکر فرستاده بود و نوشته بود شما؟
 ا ی آدم زرنگ... نه خوشم اومد.
 چشم قشنگِ ما آدم ا ی زرنگی رو دور خودش جمع کرده.
 نگاهم هی ب ین جاده و صفحه گوشى در گردش بود..
 _غریبه آشنا...
 پیامم رو فرستادم و به آدرسی که فرستاده بود نگاه کردم.
 چشم بادومی من منتظرم باش که دارم میام پیشت.
 دوباره گوشى لرز ی د: رایکا!..
 چشمم گرد شد... این دیگه کیه.
 از کجا فهم ید منم ؟
 شا ید به هاوارد خبر داده... اونم گفته من بردم.
 اره دیگه از اون عنق بعید نیست ده بیست تا گوش ی داره.
 آدرس رو فرستادم تو گوشى خودم.
 شیشه رو پا ین دادم که دوباره تو دستم لرز ید.
 بازم آرکا بود.
 پیامش رو باز کردم: قبل از اینکه گوشى رو پرت کنی بیرون صبر کن...
 یه پیام از هاوارد برات دارم.
 دوباره لرز ی د و پیام جد ید: بهش بگو... هر جهنم دره ا ی رفته باشه... پیداش م یکنم و
 این

بار خودم کارش رو تموم میکنم.
 در جوابش تای پ کردم: منتظرتم چشم قشنگ... با هلی کوپترت بیا زود برسی.
 باز یه ایموجی بوس چسبوندم تهش و بعد از ارسال پیام گ وشی رو از پنجره ماشین
 پرت
 کردم بیرون.
 من خودم خودمو کشتم... بعد باز منو از مرگ میترسونه.
 دستم رو بردم سمت ضبط و بلند گفتم: همش ته دیدای پوچ..
 کمی با ضبط ور رفتم...
 یه آهنگ درست و حسابی هم نداشت.
 همش یا بی کلام بود یا خیلی اروم و دپ... من الان دارم میرم یکی رو بکشم.. یه آهنگ
 هیجانی با ریتم خفن میخوام.
 گوش یم رو گرفتم تو دستم و به ضبط ماشین وصل شدم....
 آهنگ هم یشگی که کارلا ازش بیزار بود رو گذاشتم و با خنده صداش رو زیاد کردم...
 حالا شد...
 دستی رو فرمون کشیدم و گفتم: بزن ب ریم عروسک که تائو و دوستان منتظرمون...
 بعد از کلی چرخیدن دور خودم و گم کردن آدرس و نگه داشتن وسط راه...
 بالاخره رسیدم.
 البته هنوز نرسیده بودم.... فقط از دور داشتم عمارتش رو تماشا میکردم.
 خیلی بزرگ بود... ولی به خونه هاوارد نمیرسید
 دوتا از این رو میشد تو حیاط خونه هاوارد جا داد...
 ولی عجیب زیبا بود.
 چه حیف که این زیبای قراره از بی ن بره...
 در ماشین رو بستم و خم شدم سمت آینه ماشین و دستی به موهام کشیدم.
 زیاد ی به هم ریخته اس... لباسم که افتضاح.

بای د قبل اومدن یه دوش میگرفتم...
 نگاهم رو از آینه گرفتم و به سمت عمارت روبه روم حرکت کردم.
 با افتادن نگهبانا دستم رو مشت کردم و گفتم: حتما با ید کتک بخور ید..
 سرمو از رو تاسف تکون دادم و با پام بدن بی جونشون رو کنار زدم و وارد حیات شدم.
 با دیدن صحنه روبه روم سر جام خشکم زد: اوپس..
 دور تا دورم پر از سایه بود.
 نیزه هاشون رو به سمتم گرفتن و دیدن سمتم...
 دستم رو بالا بردم و قبل از برخورد نیزه هاشون به لباسم... به یخ تب دیلشون کردم...
 یه چرخش و حالا نوبت بقیشونه.
 با پام به سینه یکیشون ضربه زدم و به عقب پرتش کردم و با دستم سایه های دیگه رو
 که
 به سمتم میومدن رو به یخ تب دیل کردم..
 خیلی زیاد بودن...
 تعدادشون هر لحظه بیشتر میشد، بیشتر راز چیزی که اول دیدم...
 درحالی که نیزه های کوچک یخی م رو به سمتشون پرتاب میکردم به اطراف نگاه کردم...
 دنبال راهی بودم برای فرار از دستشون... با دیدن پنجره بازی که رو عمارت قرار داشت
 لپخند زدم.
 فاصلش زیاد نبود... میتونستم وارث شم.
 بیخیال نیزه ها شدم و به سمت پنجره دویدم... سرعت اونا از من بیشتر بود و چند قدم
 باهام فاصله داشتن.
 دستم رو به سمت زمین نشونه گرفتم و یه کوه یخی کوچکی درست کردم.
 چند سانت تا نابود یم باقی مونده بود که با فشار پام روی کوه یخی خودم رو به بالا مرت
 کردم و از پنجره اویزون شدم.
 نفس زنان به پایین نگاه کردم...

غیبتون زده بود... هیچ اثری از سایه ها نبود.
 آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو کشیدم بالا...
 وارد اتاق شدم و به اطراف نگاه کردم.
 به بزرگی اتاق من نبود...
 یه تخت تک نفره گوشه اتاق قرار داشت... یه فرش گرد زرشکی رنگ هم وسط اتاق بود.
 پرده ها هم هم رنگ فرش بود و ه ی چ اثری از کمد و سرویس بهداشتی نبود...
 این دیگه چه جور اتاقیه... از یه همچین عمارتی توقع نداشتم تو اتاقاش وس یله نداشته باشه.
 لاریس ا هم گدا از آب در اومد.
 دستم و رو دستگیره گذاشتم و فشار دادم... ولی باز نشد.
 دوباره فشار دادم و این بار محکم تر.
 قفل بود.
 لعنتی... اینجا اتاق زندانیاشونه.
 اف رین پسر خودت با پای خودت اومدی تو زندانت...
 به سمت پنجره رفتم و به پاین نگاه کردم... خبری از سایه ها نبود... ولی نمیتونستم ریسک کنم و دوباره برگردم اونجا.
 مطمئنم با فرود اومدن من رو کوه یخ یم سرو کلشون پ یدا میشه.
 دوباره برگشتم سمت در و دستمو رو دستگ یره گذاشتم.
 نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم.
 با پودر شدن دستگ یره تو دستم چشمام رو باز کردم.
 با خنده در رو باز کردم و رو به نگهبان گفتم: واقعا فکر کرد ید میتون ید رایکارو تو یه اتاق اوونم به رنگ قرمز... نگه دارید؟!
 قبل از اینکه مهارت ها ی رزمیش رو نشونم بده با مشت ز دم تو بینیش و گفتم: خیلی کنید...

روبه روم یه راهرو بزرگ بدون ه یچ وسیله ای بود.
 نه مثل اینکه واقعا گداست..
 میتونست حداقل دوتا تابلو بزاره اینجا... خجالت آورده.
 به انتها ی راهرو رس یدم و خوردم به دوراهی... دوتا راهرو د یگه وجود داشت.
 نمیدونست م با ید کدومو ادامه بدم... از ا ینجور انتخابا متنفرم.
 چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن:
 لاریس ا برو گمش و
 برو تاکسی سوار ش و
 اگه تاکسی گرون ه
 اتوبوس یه قرونه
 چشمام رو باز کردم و به دستم که به سمت راهرو راست بود نگاه کردم...
 خب مثل اینکه ب اید این سمتی بر یم.
 راه افتادم و وارد راهرو سمت راست شدم...
 با دیدن دری که ته راهرو قرار داشت مکث کردم.. برگشتم و به عقب نگاه کردم... کسی
 نبود.
 چطور ممکنه جلو ا ین در نگیان نباشه؟!
 آروم قدم برداشتم و به سمتش رفتم... با ترد ید دستمو رو دستگ یره گذاشتم و فشردم.
 برخلاف تصورم باز شد... متعجب به در باز شده نگاه کردم و کامل بازش کردم. .
 اینجا اتاق نبود... یه راهرو د یگه بود.
 پله میخورد و م یرفت پا ین... این دیگه چه وضعشه... عمارت یا هزار تو؟!
 در و بستم و از پله ها پایین رفتم...
 کم کم داشت تار ی ک میشد ، دستم رو بالا اوردم و بلور های آ بی رنگی تو دستم شکل
 گرفت...
 اندازه روشن ایی قبلش نبود... ولی هم ین که میتونستم پله هارو ببینم کافی بود.

پاین تر رفتم و کم کم دوباره روشن شد.
 دستم رو مشت کردم و بلورای تو دستم ناپدید شدن.
 نور رو دنبال کردم...
 با برخورد پام به یه چیزی بلند آخی گفتم و برگشتم سمتش...
 با دیدن جنازه ای که روی زمین بود درد پام رو فراموش کردم.
 خم شدم و نبضش رو چک کردم..
 زنده بود... ولی اینجای چیکار میکنه... اصلا دختر به این کوچکی چرا باید تو یه
 همچین
 راهرویی باشه.
 کنجکاو تر از قبل به راهم ادامه دادم... کل راهرو پر بود از آدمای بی جونی که روی زمین
 افتاده بودن.
 همشون زنده بودن ولی بیهوش!
 داشتم کم کم مایتر سیدم... هرچقدر که جلوتر میرفتم تعداد آدمای بی جونی روی زمین
 هم
 بیشتر میشد.
 هیچی نیست رایکا... به راهت ادامه بده.
 ته تهش مرگه دیگه... تو هم که هزار بار مردی...
 پس برو پسر برو...
 لبم رو با زبون تر کردم و به راهم ادامه دادم...
 جلو تر رفتم و درخشش نور طلالی رنگ هم هی بیشتر و بیشتر میشد.
 به راهم ادامه دادم و با دیدن شخص روبه روم، خشکم زد!
 داخل یه قفس بزرگ نشسته بود و چشمش رو بسته بود..
 این نور طلالی هم از اون بود...
 جلو تر رفتم و صدایش زدم: روجا...

هیچ عکس العملی نداشت... تو سکوت نشسته بود و هر بار اون نور ط لایی رو سمت یکی از جنازه ها هدا یت میکرد.

جلو تر رفت و دوباره صداش زدم: روجا... صدامو میشنو ی؟؟

بازم هیچ واکنشی نشون نداد...

یه صدایی از راهرو اومد ... انگار چند نفر داشتن وارد اینجا میشدن.

خودم رو رو ی جنازه ها انداختم و چشمام رو بستم.

سه تا نگهبان اومدن سمت ادمایی که ن یرو ی روجا بهشون وصل شده بود.

با نیزه تو دستشون ضربه ایی به قفس زدن و روجا چشماش رو باز کرد و اون نور از بین رفت....

ولی به خاطر وجود مشعل ها ی تو دستشون هنوز اطراف روشن بود.

ادمایی که نیرو ی روجا بهشون وصل شده بود کم کم شکل ظاهریشون عوض شد و تب دیل

به سایه شدن.

کلمه ها ید رو ی دستم درخشید...

اونا.. ادم بودن...

ادمایی مثل ما ... از جنس ما.

پس لار یسا اینجور ی سایه هاش رو م یسازه... با استفاده از قدرت یه شیپ شیفترا!

نگهبانا همراه س ایه ها ی جد یدشون ب یرون رفتن.

دست جنازه ا ی که کنارم بود رو از رو ی سینم بلند کردم و رو زمین نشستم. .

دوباره همه جا روشن شد و نور ط لایی رنگی از روجا به چند تا از جنازه ها متصل شد.

بلند شدم و به سمت قفسش رفتم...

دستم و رو ی میله ها کشیدم و صداش زدم: روجا..

به روبه روش خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد...

به اطرافش نگاه کردم هیچ زنجیری بهش وصل نبود... خیلی راحت می تونست خودش رو از اونجا بیرون بیاره ولی اون فقط نشسته بود و به روبه روش نگاه میکرد.

خم شدم و از رو زم ین یه سنگ کوچ یک برداشتم...

بای د کاری که نگهبان کرد رو امتحان میکردم... اون با نیزه ضربه ارومی به میله ها زد و قدرت روجا قطع شد.

سنگ تو دستم رو گرفتم و با تر دید به م یله نزد یک کردم و اروم ضربه ای بهش زدم. با صدایی که ایجاد کرد... نور از بین رفت و همه جا تاریک شد.

هیچ جارو نم یتونستم ببینم..

میله هارو گرفتم و دوباره صداش زدم: روجا..

صداش تو گوشم پ یچید: تو .. تو د یگه کی هست ی؟

دستم رو بالا بردم و با بلورها ی آبی رنگم اطراف رو روشن کردم.

با دیدنم گفت: را یکا... چطوری اومد ی اینجا؟؟؟

نکنه تورو هم گرفتن؟

_فکر کن یه درصد...

لبخند زد و گفت: خوشحالم که دوباره میبینمت..

_میدونی که این افتخار نصیب هر کس ی نمیشه...

خندید و خواست جوابم رو بده... ولی چشماش رو بست و سرشو بی ن دستاش گرفت.

_هی ... خوبی؟

روجا: سرمم.. سرم خیلی درد میک...

دردش اجازه حرف زدن بهش نمیداد و فقط به خودش میپ یچید.

همونطور سرش رو بین دستاش گرفته بود که یهو از هوش رفت.

_روجا... روجا چشمات رو باز کن.. هی صدامو میشنو ی؟

لعنتت بهت!

مجبور شدم بلورهام رو خاموش کنم تا بتونم با دوتا دستم قفل قفس رو باز کنم. دستام و رو ی قفل گذاشتم و با یه بار پلک زدن رنگ چشمام رو عوض کردم و از نیروم استفاده کردم تا عی ن پودر کردن دستگیره، قفلم پودر کنم. همه جا روشن شد و دوباره همون نور ط لایی رنگ.. نگاهم رو از قفل گرفتم و گفتم: روجا.. داری چه غلطی میکنی؟ دوباره به حالت زام بی برگشته بود و به روبه روش خیره بود. سنگ رو برداشتم و خواستم دوباره به میله ها ضربه بزنم و لی با دیدن دستبند تو ی دستش.. سنگ رو زم ین انداختم. با گردنبند وارد ذهن من شد و الان... با اون دستبند داره روجارو کنترل میکنه.. لعنتی! دویدم سمت قفل و دوباره از قدرتم استفاده کردم... اول با ید در این قفس رو باز میکردم. قفل رو تو دستم گرفتم و با نیروم پودرش کردم. از رو زمین سنگ رو برداشتم و به میله ها زدم... روجا به حالت اولش برگشت. _بگو که خودتی.. نمیتونم تمام روز اینجا وا یس م رو با این سنگ به میله ها بزنم. روجا: رایکا.. ت ویی؟ هنوز اینجایی؟ دستم رو گرفتم جلو صورتم و با بلورهام اطراف رو روشن کردم: اره... حالا لطف کن از اون زندان بیا بیرون ب ا ید ب ر یم. سرش رو تگون داد و به سمت درِ باز شده قفس حرکت کرد و منم کمکش کردم تا بیرون بیاد. دستش رو گذاشت رو سرش و دست د یگشم گذاشت رو شونم. _اوه.. نگو که باز قراره از هوش بری! سرش رو به نشونه منفی تگون داد و گفت: نه من فقط ... من فقط..

دستش که رو شونم بود رو گفتم و دستبند رو از دستش کش یدم و پرتش کردم داخل قفس و گفتم: تو فقط چ ی؟
 نگاهشو اول به دستش بعد به من داد و گفت: خوبم..
 روجا: تو چطور میدونستی؟
 دستم رو دور کمرش حلقه کردم و درحالی که باخودم به سمت راهروها ی تاری ک هدا یتش
 میکردم گفتم: خودمم قربانی ا ین جواهرات بودم..
 ازم جدا شد و گفت: میتونم راه ب یام..
 باشه ا ی ز یر لب گفتم و سعی کردم راهمون رو روشن نگه دارم.
 روجا: برادرم... باید برادرم رو پیدا کنیم.
 وایسادم و گفتم: شوخیت گرفته نه؟!
 من وقت ا ین کارارو ندارم.
 روجا: ولی من بدون تائو از اینج ا بیرون نمیرم.
 تائو؟! !
 درست شن یدم.. تائو برادرشه!
 فکرم رو به بلند به زبون اوردم: تائو؟... برادرته؟!
 روجا: اره... تو میشناسیش؟؟
 لبخند تمسخر امی ز ی زدم و گفتم: باور کن از تو بهتر میشناسمش!
 لبخند زد و گفت: حالش چطوره؟؟
 _افتضاح، میدونی دکترا جوابش کردن و لی نگران نباش.
 من هواشو دارم.
 گیج نگاهم کرد و حرفی نزد، چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: اره اینجاست..
 حاشم
 خوبه.

من میرم دنبالش... تو هم از اینج ا میری بیرون.
 تو یه شیپ شیفتری، راحت م یتونی از این خراب شده فرار کنی.
 برو پیش کارلا!
 اون خواهرمه... یه چشم قشنگم پیشش اونا کمکت م یکنن.
 سرش رو تکون داد و گفت: تو چی؟
 اگه نتونی سالم برگردی؟!
 -هی ای ن حرفت رو نشنیده میگیرم...
 خندید و بغلم کرد.
 یه لحظه تصویری ا اومد جلو چشمم.. درست همون روز که با دستای خودم
 کشتمش.
 تو اتاق همینطوری پرید بغلم...
 چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم...
 دیگه بوی عطر موهاش رو حس نم یکردم.
 چشمام رو باز کردم و خودم رو عقب کشیدم... برای اینکه اشکام رو نبینه.
 دستی رو صورتم کشیدم و گفتم: بجنب.. باید بری.
 سرشو تکون داد و از پله ها بالا رفت.
 بعد کمی مکث... پشت سرش راه افتادم.
 به راهرو رسیدی و قبل از اینکه بره مچش رو گرفتم و گفتم: بای دیه چی یزی نشونت
 بدم..
 به سمت پنجره بردمش و به سایه های تو ی حیاط اشاره کردم و گفتم: اونارو می بینی؟!
 روجا: اره، سایه ها.
 -میدونستی تو ای ن کارو باهاشون کردی؟
 با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و گفت: چیی؟
 منظورت چیه؟

_لاریسا... از قدرتت برای ساختن سایه‌ها استفاده کرد.
 تایمی که بیهوش بودی یادت میاد چیکار کردی؟
 نگاهش رو به دیوار پشت سرم دوخت و چند بار پلک زد و گفت: نه، فقط یادمه از هوش
 رفتم و دوباره صدای اون سنگ رو شنیدم.
 _اوپس، پس تو از کاری که میکردی خبر نداشتی!!
 نگاهش رو دوخت به چشمای آب‌یم و گفت: اون... اونا آدم‌ن؟
 سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: لاریسا بعد از گرفتن قدرتشون اونارو به کمک
 تو
 به سایه تبدیل میکرد.
 از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: میتونم درستش کنم..
 دوباره برگشت سمتم: میتونم دوباره به حالت اول برشون گردونم...
 _باشه باشه... اول از اینجا برو بیرون و کارلارو پیدا کن.
 بعد از شکست دادن لاریسا... همشون رو نجات میدیم... او کی؟
 سرش رو تکون داد و گفت: مراقب خودت باش...
 _همیشه هستم...
 ازم جدا شد و به سمت در دوید..
 کنار پنجره و ایسادم و به سایه‌ها نگاه کردم... خیلیاشون رو کشتیم..
 امیدوارم حداقل بتو نیم بقیشون رو نجات بدیم..
 چون اصلاً دوست ندارم تب‌دیل به یکی از اونا بشم..
 از پنجره فاصله گرفتم و به سمت راهرو اول رفتم... حالا وقتشه راه سمت چپ رو دنبال
 کنیم.
 امیدوارم به تائو ختم شه تا جونش رو بگیرم.
 از جلوی در رد شدم... ولی مکث کردم و عقب‌گرد کردم...
 برگشتم و از پنجره دایره‌شکلش به داخل اتاق خیره شدم...

پیتر!

پیتر بود... رو یه صندلی نشسته بود دست و پاش رو بسته بودن..

دستم و رو ی دستگیره گذاشتم ولی نمیتونست م در رو باز کنم!

محکم با مشت به در ضربه زدم و داد زدم: عمو پیتر..

انگار صدام رو نمی شنید...

چون اونم داد میزد ولی من صدایی ن می شنیدم.

سعی داشت چیزی بهم بگه،

به لب هاش خیره شدم تا بتونم لب خو نی کنم... همیشه تو این کار افتضاح بودم.

تنها حرفی که می فهمیدم تائو بود!

داد زدم: تائو چ ی؟؟

سرش رو انداخت پ این ، انگار نامی د شده بود.

دوباره دستمو رو دستگیره گذاشتم و از ن یروم استفاده کردم... ولی انگار جواب نم یداد...

دستم رو بالا بردم و با مشت به شیشه زدم... استخونای دستم شکست اما دری غ از یه

ترک

رو شیشه.

با بلور هام رو ی ش یشه نوشتم: تائو؟

سرشو تند تند تکون داد و باز شروع کرد به حرف زدن.

-چی میگی پ یتر... تائو چی شده ؟

اهان... تائو با ید بم یره؟؟

میدونم خودم قراره بکشمش.

سرشو به طرف ین تکون داد و حرفی نزد.

با بلور هام رو ش یشه نوشتم: م یرم کمک بیارم..

از در فاصله گرفتم و به سمت سالن اص لی دویدم. .

قبل رسیدنم... سایه ها جلوم رو گرفتن..

هی بچه ها! بیا ید دوست باشیم..من نمیخوام بهتون اس یب ب....
هنوز حرفم تموم نشده بود که یک یشون با نیزه اش به سمتم خیز برداشتم و به خاطر
جاخالی دادنم فقط لباسم رو پاره کرد.
این لباس هاوارد بود...

دومی به سمتم خ یز برداشت و قبل از اینکه نیزه اش بهم بخوره.. دستم رو گرفتم
سمتش
و منجمدش کردم.

به ترتیب... همشون دویدن سمتم و مجبور شدم اونارو هم منجمد کنم.
جلوشون و ایسادم و گفتم: من هی میخوام خشونت به کار نبرم، نمیزا رید.
چشم ازشون گرفتم و وارد سالن اصلی شدم.

اکارلا

هاوارد: نمیخوا ی چ یزی بگ ی؟

با ابروها ی درهم رفته نگاهش کردم: منو اورد ی ضلع غربی... یه سای ه بهم نشون مید
ی و

میگی ای ن پدرمه!

سرمو تگون دادم و ادامه دادم: توقع داری چی بهت بگم؟!

لبش رو تر کرد و گفت: حرفم رو باور ن میکنی؟

نگاهم رو به س ایه روبه روم که بین زمی ن و هوا معلق بود دادم.

این چطور میتونست پدرم باشه...

از کجا فهم ید ی که پدرمه؟

هاوارد: سایه ها بهم حمله کردن..

خیلی زیاد بودن...

با قدرتم همشون رو ثابت کردم... فکر همشون رو میتونست م بخونم...یکی درد م
یکشید،

یکی فقط یه بچه تو ذهنش بود... یکی وحشت زده بود.
 ولی تو فکر یک یشو ن،
 تصویر تو و رایکا بود... موقع بازی کردن!
 تو یه کلبه بودی و رایکا داشت سربه سرت میزاشت و تو هم از دستش کلافه شده بودی
 .
 تو اون خاطره یه شخص دیگه هم بود...
 یکی که روبه روت نشسته بود و بهتون میخندید.
 - پدرم... اون روز رو یادمه.
 پدرم هم اونجا بود.
 نگاه نگران و خیس م رو به سایه دادم: یعنی... میخوای بگی پدرم هنوز زنده اس؟
 هاوارد: نشونت دادم که زنده اس.
 - میتونیم.. به حالت اولیه برش گردونیم؟
 رفت سمت میز و از روش انگشتر ر ایکار و برداشت و گفت: پیتر گفت، اگه دوتا انگشتر رو
 داشته باشه، میتونه برش گردونه.
 - با ید بریم... دنبال رایکا.
 اون انگشترم پ یدا م یکنیم..
 سرشو تکون داد و انگشتر رو گذاشت تو جیبش.
 با بلند شدن صدای گوش یش،
 برگشتم سمتش و به صفحه خیره شد و بعد کمی مکث جواب داد.
 هاوارد: خودمم..
 برگشت سمتم و گفت: اره.. کنارمه.
 رایکا حالش چطوره؟
 هاوارد: ادرس رو برات میفرستم...
 بعد از گفتن این حرف تلفن رو قطع کرد.

کی بود؟؟؟

رایکا .. رایکا کجاست حالش چطوره؟

هاوارد: یه دختر به اسم روجا... شمارم رو رایکا بهش داده..

مکث کرد و دوباره ادامه داد: رایکا تو عمارت لاریساست، این دختره رو اونجا پیدا کرده

و

نجاتش داده.

روجا...

اسمش برام آشنا... فکر کنم قبلا هم رایکا راجبش گفته بود.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بیاید از اینجا بریم بیرون..

سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

قبل از خارج شدن از ضلع غربی، برگشتم و به پدرم نگاه کردم.

فقط یه سیه بود... چهرش رو نمیتونستم ببینم.

اما حس خوبی بهش داشتم...

اروم زمزمه کردم: بر میگردم بابا...

نگاهم رو ازش گرفتم و از اونجا خارج شدم.

خبری از هاوارد نبود...

کنار بلی رو زمین نشستم و اروم گردنش رو نوازش کردم.

بهش لبخند زدم و گفتم: رایکا ی من زندس...

پدرم همینطور..

ممنون که ازش مراقبت میکردی..

هاوارد: اون اینجاست..

برگشتم سمت صدایش... کنار در وایساده بود و نگاهم میکرد.

کی...؟ روجا!

هاوارد: اره... میتونم حسش کنم... نزدیکه.

با صدای ماشینی که وارد حیاط شد ... از روی زمین بلند شدم و باهم وارد حیاط شدیم.
 یه پسر جوون و خوشتیپ.. از ماشینی پیاپی شده و گفت: تو کارلایی درسته؟
 سرمو تگونی دادم و گفتم: فکر میکردم روجا اسم دختره..
 در ماشین رو بست و همونطور که به سمتون می اومد ظاهرش عوض شد و تبدیل به یه
 دختر جوون کره ای شد.
 روجا: درسته... من یه دخترم.
 هاوارد: بیا دید داخل... باید زودتر یه نقشه بکشی م و راه بیفتی م.
 سرم رو تگونی دادم و روجا رو به داخل خونه هدایت کردم.
 همزمان با اینکه پاشو داخل سالن گذاشت، مکث کرد و چشاش رو بست..
 هاوارد متعجب اول به من بعد به روجا خیره شد: چی زی شده؟
 چشماشو باز کرد و گفت: یه سایه اینجاست..
 میتونم حسش کنم...
 هاوارد: چطور... فهمیدی؟
 روجا: خودم ساختمشون...
 میشه ببینمش؟
 _منظورت از اینکه خودم ساختمشون چیه؟
 روجا: من یه شیپ شیفرم... لاریسا.. از قدرتم برای ساختن سایه ها استفاده می کرد.
 میتونم دوباره اونارو به حالت اولشون برگردونم.
 هاوارد: مطمئنی؟؟
 روجا: نمیدونم... یعنی امتحان نکردم... ولی فکر کنم بتونم.
 نگاهم رو به هاوارد دادم و گفتم: بایده ببری ش اونجا...
 شاید بتونه کمک کنه.
 هاوارد نگاهشو ازم گرفت و بدون هیچ حرفی به روجا خیره شد..
 داشت ذهنش رو میخواند تا بفهمه حرفاش دروغ یا راست.

هاوارد: با تائو ... چه نسبتی داری ؟
 روجا متعجب به هاوارد نگاه کرد و گفت: برادرمه...
 با حرفش همزمان به هم نگاه کرد یم.
 هاوارد نگاهش رو ازم گرفت و روبه روجا گفت: دنبالم بی ا...
 روجا پشت سر هاوارد راه افتاد و گفت: شما ... برادرمو میشناسید؟
 _اره... یه مدت باهم زند گی میکرد ی م.
 سرش رو تگون داد و گفت: لار یسا اونم گرفته ؟
 همونطور که منو گرفت.
 هاوارد زودتر از من جواب داد: اره... تائو و یکی دیگه از دوستانمون رو بردن.
 رایکا هم رفته دنبالشون..
 نگاه خیرم رو به هاوارد دوختم...
 صداش تو ذهنم پ یچید: اون از چیزی خبر نداره. . ما هم فعلا نمیدونیم موضوع از چه
 قراره!
 پس بهتره همه جزئیات رو ندونه.
 عین خودش تو ذهنم باهاش حرف زدم: ولی تائو واقعا بی تقصیره... اون قبلا هم راجب
 خواهرش گفته بود.
 نگاهم کرد و صداش تو سرم پیچ ید: یه حقیقت دلیل نمیشه که بقیه حرفاشم راست بوده
 باشه.
 من حتی به این دختره هم شک دارم...
 نگاهم رو ازش گرفتم برگشتم سمت روجا..
 دور پدرم که رو هوا معلق بود چرخی د و روبه روش و ایساد.
 دستش رو بالا برد و گذاشت رو دست ها ی پدرم.
 یه قدم به جلو برداشتم ولی هاوارد با گرفتن دستم مانع قدم بعد یم شد.
 انگشتم رو لابه لای انگشتاش قفل کردم و عقب رفتم.

چشماش رو باز کرد..

رنگشون زرد بود... بین دستاش و دست ای پدرم نور ط لایی رنگی ظاهر شده بود. لبم رو به دندون گرفتم و طبق عادت ه میشگیم شروع به کندن پوست لبم کردم. اگه نتونه چ ی؟

هاوارد: فقط با ید صبر کنیم و ببینیم چی میشه.

سرمو تگون دادم و نفس عمیق کشیدم..

نمیدونست م چه ح سی میتونم داشته باشم... بعد از این همه سال.

من فکر م یکردم پدرم مرده...

ولی حالا ممکنه چند دقیقه دیگه صبحی ح و سالم روبه روم و ا یسه.

الان واقعا به را یکان یاز دارم... تا با مسخره باز یاش از استرسم کم کنه...

درخشش نور هر لحظه بیشتر میشد...

نمیتونستم بهش نگاه کنم...

تند تند پلک میزدم و سعی م یکردم ببینم چه اتفاقی داره م یفته.

هاوارد دستش رو آورد جلو ی صورتم و گفت: مراقب باش...

همزمان با پرت شدنم تو اغوشش... کل اتاق پر از نور شد..

انقدر درخشش زیاد بود که حتی با باز کردن چشمم...

درست نمیتونستم اطراف ببینم و دیدم تار شده بود.

سرم رو کمی تگون دادم و پشت هم پلک زدم..

وجود هاوارد رو کنار خودم حس میکردم...

صداش رو واضح می شنیدم ولی هنوز اون نور چشمام رو ا ذیت م یکرد.

هاوارد: کارلا...

سرمو چرخوندم سمت صدا..

صورتش کم کم واضح شد و تونستم ببینمش...

نور اتاق به حالت اولش برگشته بود.

میتونستم تمام وس ایل هارو درست عی ن روز اولش ببینم.
 با لبخند به سمت روجا و پدرم برگشتم.
 پدرم درست روبه روم وایساده بود و شوکه شده بهمون خیره شده بود.
 لب زدم: بابا..
 هجوم اشک رو تو چشماش می دیدم...
 از رو زمین بلند شد و قبل از اینکه حرفی بزنه دست هاوارد رو رها کردم و به سمتش
 دویدم.
 خودم رو تو بغلش انداختم و چشمام رو بستم.
 آروم کنار گوشم زمزمه کرد: دخترم...
 ازش جدا شدم و با خنده اشکام رو پاک کردم.
 _باورم نمیشه...
 دستم و گرفت و بلند شد.
 به اطراف نگاه کرد و گفت: را یکا... پسرم کجاست؟
 روجا: اون پیش لاریسا...
 با شنیدن اسم لاریسا ابروهایش به هم گره خورد: ای ن دفعه دیگه میکشمش.
 هاوارد جلو اومد و گفت: شما... لاریسار و میشناسید؟
 پدرم به سمت صدای هاوارد برگشت: تو... باید هاوارد باشی!
 هاوارد: درسته... توقع نداشتم به خاطر بیارید.
 پدرم لبخندی زد و گفت: پسر چارلی...
 دقیقا شبیه پدرتی...
 نگاهش رو از هاوارد گرفت و به من خیره شد... دستی به موهام کشید و گفت: چقدر
 عوض شدی...
 آخرین بار موها کوتاه تر بود.
 نگاهش بی من و هاوارد چرخید و گفت: پیتر... کجاست!؟

بای د باهاش حرف بزئم.

–پیترو گرفتن...

روجا: همچنین برادر منو، با ید بر یم دنبالشون.

پدرم نگاهی به روجا انداخت و گفت: چهرت... خیلی برام آشناست.

روجا لبش رو تر کرد و گفت: من ... شخصی بودم که شمارو تبدی ل به اون موجود کرد.

جلو اومد و ادامه داد: ولی باور کنید خواست خودم نبوده.

به دستاش خیره شد: کنترل نیروم دست خودم نبود... انگار یکی دیگه داشت ازش

استفاده

میکرد!

نگاهش رو به من دوخت: رایکا... اون نجاتم داد. یه دستبند تو دستم بود اونو پاره اش

کرد و سردردام تموم شد.

هاوارد: درست عین وقتی که رایکا تحت کنترلش بود، داشت از تو هم استفاده م یکرد.

روبه پدرم پرسید: نگفتید ، لار یسارو م یشناسید؟

کارلایل: نه... نتونستم چهرش رو ببینم..

با ابروها ی درهم رفته به زمین خیره شد : یه ماسک عجیب رو صورتش بود...

سرش رو بلند کرد و با نگرانی گفت: پسر مم.. رایکا نم یتونه از پس اون عفر یته بر بیاد.

هاوارد: حق با کارلایل نمیتون یم را یکا و پیترو اونجا تنها بزا ریم..

روجا: و برادر من... چرا کسی نگرانن تائو نیست؟

برگشتم سمتش و گفتم: درسته... تائو و پیترو رو باهم بردن.

رایکا حتما تا الان پ یداش کرده.

کارلایل: من دیگه قدرتی ندارم...

به سمت صداش برگشتم.

به دستاش خیره شده بود و خودش رو ضعیف حس م یکرد.

به هاوارد نگاهی انداختم...

هاوارد: روجا دنبالم بیا... منتظر تونیم عجله کنید.
 سرمو تکون دادم و به رفتنشون نگاه کردم.
 دستم و روشونه پدرم گذاشتم و گفتم: را یکا وقتی شمارو سالم و زنده ببینه... از خوشحالی
 کل اون عمارت رو تبدیل به یخ میکنه.
 خندید و گفت: هنوزم بازیگوشی م یکنه؟
 _اوو... بدتر شده که بهتر نشده.
 همزمان خندیدیم و به سمت در راه افتادیم.
 هاوارد با دیدنمون ماشین رو روشن کرد.
 سوار شدیم و به سمت آدرسی که روجا داده بود حرکت کردیم.
 به آینه روبه رو خیره شدم و تو ذهنم با هاوارد حرف زدم: واقعا داری به آدرسی که بهت
 داده میری؟
 نگاهش رو بهم دوخت...
 صداش تو سرم پیچید: اره... تو که بهش اعتماد داشتی!
 نگاهم رو به روجا دوختم... مضطرب بودم.
 نمیدونستم با دیدن چیکار کنم و به کی اعتماد کنم.
 هاوارد: آرام باش... قبل از اینکه بخواد کاری کنه من میفهمم.
 سرمو تکون دادم و با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم.
 بعد از یه مدت طولانی که تو ماشین بودیم.
 بالاخره رسی دیم.
 درو باز کردم و پیاده شدم...
 هاوارد: ام... یه چیز بزرگتر تو ذهنم بود.
 روجا: واقعا الان به اندازه عمارت داری فکر میکنی؟!
 سرش رو تکون داد و دوید داخل حیاط.

به نگهبان های یخ زده جلوی در نگاه کردم... ناخودآگاه لبخندی زدم و اسم را یکا رو به زبون اوردم.

هاوارد برگشت سمت پدرم و گفت: بنظرم بهتره شما داخل نیاید... کارلایل: پسر من اون داخل... فکر کردی اینجا منتظر میمونم؟ از بینمون رد شد وارد حیاط شد.

به هاوارد نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم و پشت سر پدرم وارد عمارت شدم. هاوارد: کاملا مشخصه به کی رفتی.. با لبخند نگاهش کردم و جوابی ندادم. روجا جلوتر وا یساد و اشاره کرد که ماهم حرکت نکنیم. _چیشده؟!_

روجا: خیلی ساکت و آرومه....

من یه ساعت پیش اینجا بودم...

نگاهش چرخید سمتون و ادامه داد: قسم میخورم کل این سالن پر از سابه بود... با صدای مهیبی که از سمت راستمون توجهمون رو جلب کرد..همزمان به سمتش برگشتیم.

رایکا بود که همراه با دیوار شکسته به داخل سالن پرتاب شد.

دویدم سمتش و داد زدم: رایکا!...

نفس نفس میزد و روی دست و صورتش پر از زخم سابه ها بود.

هاوارد بازوی را یکارو گرفت و کمکش کرد تا بلند شه.

رایکا با لبخند دندان نماش نگاهی به هاوارد کرد و گفت: چقدر دیوکره چشم قشنگ..

هاوارد: هنوز که نمردی!

پس دیوکره...!

رایکا: اره.. الان باهم میمیریم..
 کارلایل ضربه آروم ی به سر را یکا زد و گفت: باز خودت رو تو در دسر انداختی بچه..
 رایکا متعجب به سمت پدر برگشت و حرفی نزد.
 کارلایل با لبخند دستش رو دراز کرد و را یکارو تو اغوش کشی د.
 روجا ف ریاد زد: مراقب باش ید...
 قبل از اینکه عکس العملی نشون بد یم... هممون به عقب پرتاب شد یم.
 به دستم تکیه دادم و بلند شدم: اون.. اون دیگه چی بود.
 روجا سنگ ریزه ها ی رو ی لباسش رو کنار زد و گفت: لار یسا..
 بلند شدم و خودمو به پدرم رسوندم.
 بازوش رو گرفتم و کمکش کردم گوشه ا ی بشینه... زخمی شده بود و از پاش خون
 میرفت.
 رایکا: و ایس ید ببینم... اینجا چه خبره؟
 به کارلایل اشاره کرد و ادامه داد: این دیگه کیه؟
 -پدرمونه...
 رایکا مسخره با زیات و بزار برا ی بعدد.
 نگاهش چرخید سمت پدر و گفت: اگه راست م یگی.. بگو بب ینم من چند بار اشتباهی
 یخت کردم؟
 -راایکا..
 کارلایل درحالی که درد میکشید خن د ید و گفت: سه بار... بار اخر رو از دستم در رفتی...
 نگاه مهربونش رو به رایکا دوخت و ادامه داد: چون پازلت رو ازت گرفتم تا به جاش از
 نیروت استفاده کنی و کار باهاش رو یاد بگیری...
 خندید و ادامه داد: تو هم برا ی اینکه نشون بد ی چقدر کار باهاش رو بلد ی منو تبدیل
 به
 یخ کرد ی.

رایکا بلند خن دی د و گفت: قیافتون اون لحظه دیدنی بود... توقع نداشت ید اون کارو کنم..

لاریسا: اوه... چه لحظات ش یرینی...
به سمت صداش برگشتم.

با دیدنش حرارت بدنم بالا رفت و رنگ چشمام تغ یر کرد.
چهرش رو نم ید یدم...

ماس ک مشکی رنگ رو صورتش بود و فقط چشماش مشخص بود.
دویدم سمتش و همزمان گلوله ها ی آتشی رو به سمتش پرتاب میکردم.
دستش رو بالا برد و با نیرو ی آب گلوله هارو خاموش کرد و گفت: عجله نکن... کارلا.
هنوز کارم با برادرت تموم نشده... نوبت تو هم میشه.

رایکا]

ضعیف شده بودم...

دیگ قدرتی تو تنم نمونده بود..

به زخمای رو ی دستم نگاه کردم.

هیچکدوم خوب نم یشن... نبای د هم بشن.

زخم س ایه ها به ای ن راحتیا درمان نمیشه

به روجا نگاه کردم و گفتم: پدرمو بیر یه جای امن..

سرشو تکون داد و دوی د سمت کارلا یل... بازوش رو گرفت و بلندش کرد.

کارلایل برگشت سمتم و گفت: شیطنت نکن پسر..

لبخند ی زدم: کارا ی غیر ممکن ازم نخواه.

لبخند زد و سرشو تکون داد و همراه روجا رفتن.

دور شدن و با صدای ناله کارلا برگشتم... رو ی زمین افتاده بود و نفس نفس میزد.

لاریس ا رو ی هوا معلق بالا ی سرش ا یستاده بود..

دیدم تار شد. .
 زیر پام خالی شد...
 دستی دورم حلقه شد... چشما ی خمارم رو چرخوندم سمت هاوارد و خند یدم: مهربون
 شدی..
 با قیافه عبوسش نگاهی به زخمام کرد و گفت: دهنتو ببند را یکا...
 کمکم کرد رو زمین بشینم.
 هوا خیلی گرم تر شده بود... زمزمه کردم: از گرما متنفرم...
 هاوارد: سم وارد بدنت شده... اگه به قلبت برسه میمیری.
 ما بین دردم همراه با ناله قهقهه زدم: بهتر! تو که از خداته.
 نگاهی به کارلا که درحال مبارزه با لاریسا بود کرد و بعد کمی مکث گفت: اره... ولی نه
 توسط کس دیگه ای... خودم باید بکشمتم..
 پس سعی کن نمی ری.
 با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: اطاعت میشه قرباتن..
 کنترل قدرتم دستم نبود و رنگ چشمام هی تغییر م یکرد و دوباره به حالت اصل یش
 برمی
 گشت..
 بازوی هاوارد رو گرفتم و به کارلا اشاره کردم: کمکش کن...
 با دیدنم ابروهاش تو هم رفت و گفت: چشما!
 تو هنوز ن یروت رو داری؟؟
 _معلومه که دارم...
 نگاه متعجبش رو به لاریسا دوخت و گفت: چرا قدرتت رو نگرفته؟
 با حرفش رفتم تو فکر...
 حق با اون بود...

اون فقط باهام مبارزه میکرد... من روبه روش بودم تو مشتتس.. با یه اشاره میتونست تمام

نیروم رو مال خودش کنه.

برگشتم و بهش نگاه کردم...

کارلا هی حمله میکرد و اون فقط دفاع... دقیقا کاری که با من کرد.

هاوارد: اون بیشتر از صد تا نیرو داره و لی...

مکث کرد و بلند شد.

دیگ جون حرف زدن هم نداشتم... لبهام خشک شده بود.

آب دهنم رو به سخ تی قورت دادم.

نگاهم سمت کارلا چرخید... پاش رو روی میز گذاشت و به سمت لا ریسا خیز برداشت.

موهایش قرمز شده بود و تمام بدنش شعله ور شده بود.

هاوارد دوی د سمتش و داد زد: نههه... کارلا صبر کن!!

[کارلا]

رو زمین فرود اومدم و برگشتم سمتش.

نگاهش به لا ریسا بود....

رنگ چشماش فرق کرده بود.

وارد ذهن لا ریسا شده بود.

تائو: چه نما یش باشکوهی!

چرخیدم سمت صداش...

دستش رو گذاشته بود رو گردن پیتر و اروم به سمتمون م یومد.

دوباره بدنم داغ شد.

تائو نگاهش رو به رایکا دوخت: اوه... بب ین کی داره اخر ین نفس هاش رو میکش ه..

به رایکا خیره شدم... بی جون روی زمی ن افتاده بود و صورتش خیس عرق بود.

زخمای روی تنش به رنگ سیاه بودن... سم سایه ها وارد بدنش شده بود.

برگشتم سمت تائو و با فک قفل شدم غ ریدم: م یکشمتت..
 دستش رو بیشتر رو گردن پ یتتر فشار داد و گفت: یواش خانوم کوچولو... وگرنه د کیتون
 هم
 میره پ یش دخترش.
 لاریس ا از کنارم رد شد و به سمت تائو رفت.
 کنارش ایستاد و بهم چشم دوخت...
 هاوارد: همه چی زیر سر توعه!...
 تائو: معلومه که کار منه... خیلی وقت بود منتظر این صحنه بودم.
 گیج نگاهش کردم.. اون چی داشت میگفت.
 به لاریسا چشم دوخت و گفت: برش دار...
 نگاهم سمت لاریسا چرخید... دستش رو بالا برد و ماسکش رو کنار زد.
 یه قدم عقب رفتم...
 سالن دور سرم میچرخید...
 امکان نداره.
 سرشو بلند کرد و به چشمای عسلیم چشم دوخت..
 خودش بود.
 تند تند پلک زد و سرمو تکون دادم: امکان نداره.
 تائو: ام.. چرا داره.
 من عنصر اصلی نیستم... برای جذب ن یروها یکی از شمارو میخواستم.
 چشماش رو تو حدقه چرخوند: پدرت خ یلی ضعیف بود...
 منم مادرت رو ترجیح دادم.
 _مامان..
 لاریس ا مادرم بود...
 دستای هاوارد رو ی شونم قرار گرفت: به خودت بیا کارلا..

نگاهم مستقیم به لاریسا بود.
 نمیتونستم هضم کنم که مسبب همه اتفاقات اون بوده.
 هاوارد: اون خودش نیست کارلا...
 نگاهش کن... اون تحت فرمان تائوئه.
 درست عین را یکا... عین روجا.
 پاهام سست شد و دستم رو به ستون سنگی کنارم تکیه دادم.
 این همه سال... جفتشون زنده بودن.
 یعنی این همه سال از مادر خودم فرار می‌کردم!
 تائو با لبخند شرورانش رو به هاوارد گفت: تلاش نکن... قدرت تو در مقابل قدرت پدرت
 هیچ...
 هاوارد نگاهش رو به گردنبنند لاریسا دوخت.
 همون بود..
 همونی که رایک ا دزدید.
 نگاهم چرخید سمت هاوارد...
 عصبی بود.
 دستاش مشت شده بود و نگاهش خیره به پلاک گردن لاریسا بود.
 چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش گفت: به اون نه..
 لبش کج شد و با چشمای براق آب یس به تائو خیره شد و ادامه داد: میخواستم وارد
 ذهن
 تو بشم.
 تائو لبخندش کم کم محو شد و دستش رو اروم از روی گردن پیتر برداشت و عقب رفت.
 نگاهش خیره به هاوارد بود تلو تلو میخورد..
 دویدم سمت پیتر و با نیروم زنجیر دور دستش رو ذوب کردم.
 برو کمک رایکا..

سرشو تکون داد و ازم جدا شد.
 برگشتم سمت مادرم و به سمتش خیز برداشتم.
 صدای آروم تائو رو شنیدم: بکشش...
 این حرفو به لاریسا گفتم.
 سرش رو چرخوند سمتم و با دستش گردنم رو گرفت..
 مچش رو گرفتم و صداش زدم: مامان... نه
 منمم... کارلا...
 هیچ واکنشی نداشت...
 برعکس فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد.
 دیگه نمیتونستم حرف بزنم.
 با استفاده از نیروم دستش رو سوزوندم و از خودم دورش کردم.
 نگاهش رو از زخم دستش که در حال ترمیم بود گرفت و به سمتم خیز برداشت.
 عقب رفتم...
 نمیخواستم بهش آسیب بزنم...
 به هاوارد نگاه کردم.
 همچنان داشت جل و ی تائو رو میگرفت.
 با ضربه ای که به شکمم خورد محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم.
 سرم رو بلند کردم و اروم از جام بلند شدم.
 _مامان.. این کارو نکن...
 بین من دخت..
 و یه ضربه دیگه... درد تو بدنم پیچید.
 دستم رو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم... حرارت بدنم بالا رفته بود.
 چند بار پلک زدم و رنگ چشمام رو به حالت اولش برگردوندم.
 از زمین جدا شدم..

رو هوا معلق بودم...
 سرمو چرخوندم سمت مادرم... روبه روم ایساده بود و با چشمایی که سف ید شده بودن
 بهم
 خیره شده بود.
 سعی کردم تکون بخورم اما نمیشد..
 حتی انگشتمم نم یتونستم تکون بدم.
 منو به سمت خودش هد ایت کرد و دست راستش رو بالا آورد.
 چشمم تند تند رنگ عوض میکرد.
 نمیتونستم کنترلش کنم...
 دستش رو جلو ی صورتم قرار داد... نفسم حبس شد.
 نمیتونستم نفس بکشم...
 امیدوارم کاری که تو ذهنمه رو انجام نده...
 چشمم پر شده بود و حالا با نگاهم داشتم التماسش می کردم.
 راه تنفسم رو باز کردم و همزمان باهاش لاریسا داشت نیرو م رو هم جذب می کرد.
 اشکام رو گونم سراز یر شدن...
 تمام بدنم درد می کرد.. انگار همزمان تمام استخوان هام باهم می شکستن.
 دست د یگش رو هم بالا آورد و ا ین بار دیگه نفسم رو بر ید.
 دیگ درد ی احساس نمی کردم.
 آخر ین قطره اشکم رو گونم فرود اومد...
 صدا ی فر یاد هاوارد تو گوشم پیچ ید: کاررالا...
 [رایکا]
 با شنیدن اسم کارلا، چشمم رو باز کردم.
 چهره پ یترو دیدم.
 نگران و غمگن بود...

لبخند بی جونی تح ویش دادم.
 دستش رو روی صورتم تکون داد و اروم گفت: بهت گفتم تائو پشت همه این ماجراس..
 آب دهنم رو به سخ تی قورت دادم و گفتم: منم گفتم که میکشمش..
 چشماشو رو هم فشار داد و گفت: اینطوری ؟
 بای د از اینجا ببرمت بیرون..
 صدای فریاد هاوارد رو شنیدم..
 سرمو چرخوندم سمتشون...
 کارلا روی هوا معلق بود و اون!
 مادرمون بود... داشت چیکار میکرد!!
 دستش رو عقب ک شید و کارلا رو زمین سقوط کرد.
 زمزمه کردم: کارلا..
 هاوارد خودشو رسوند بهش و اونو تو آغوشش کش ید و تکونش می داد و سعی داشت
 بیدارش کنه.
 آروم پلک م یزدم...
 نه...
 امکان نداره اون مرده باشه. .
 مثل همیشه قراره بلند شه و باز ب اید با حافظه از دست رفتش درگیر باشم.
 صدای لرزون و پر از غم پیتر رو کنار گوشم شن یدم: رایکا بلند شو... با ید از اینج ا ب ریم.
 -نهصد و نود و هشت...
 پیتر: رایکا بلند شو
 -هزار...
 تائو به سمت هاوارد خیز برداشت و موهایش رو تو چنگش گرفت و سرشو به سمت مادرم
 برگردوند.
 همون کاری که با کارلا کرد..

حالا داشت رو هاوارد انجام میداد...
 کارلا از آغوشش جدا شد و همزمان با جمله من رو زمین افتاد.
 -هزار و دو..
 تائو روبه روی مادرم ایستاد و مادرم دست ای تائو رو گرفت.
 داشت تمام ن پروهارو به بدن تائو منتقل می کرد.
 پیتر دست از تقلا کردن برداشت و گفت: رایکا کاری از دستت بر نمیاد خواهش میکنم...
 بلند شو پسرم
 -همیشه... سر هزار و دومین ت یکه پازل به هوش می اومد.
 ولی الان...
 هنوز بی هوشه..
 صدای تائو تو سرم پیچید: نه... نه..
 اشتباه نکن.. اون بیهوش نیست.
 نگاهم چرخید سمتش.
 لبخند زد و لب زد: اون مرده... درست عین مایا.
 دستام رو مشت کردم.
 آروم لب زدم: درست عین تو..
 پیتر: نهه.. رایکا نه... فکرشم ن..
 پرتش کردم و از رو زمین بلند شدم.
 برام مهم ن بود که ب لایی سرش بیاد... برام مهم نبود که حتی بمیرم.
 نفس سردمو بیرون دادم و رنگ چشمام تغییر کرد.
 تنها چیزی که الان میخواستم مرگ اون بود.
 با فک منقبض شده به سمتش قدم برداشتم. .
 مادرم جلو اومد و دستاش رو بالا برد.
 قبل از اینکه حرکتی کنه دستم رو به سمتش گرفتم و به یخ تبد یلش کردم...

دوباره... دوباره..
 تو چند تا لایه یخ گ یرش انداختم. .
 دور تا دورش رو با نیزه ها ی یخی پوشش دادم و به سمت تائو برگشتم.
 لبخندش رفته بود.
 نمی ترس ید..
 ولی شوکه شده بود.
 دستش رو به سمت گرفت و گفت: خوشحال باش... قراره ب ری پیش خواهی رفت..
 دوباره همون لبخند رو لبش شکل گرفت: میخوام بفرستمت پیش سیاه سوخته..
 با تموم شدن جملش به سمتش خی ز برداشتم و دستامو رو ی سرش قرار دادم و به
 چشما ی درخشانش خیره شدم و داد زدم: هیچ کس.. حقی نداره اینجوری صداش کنه!
 درست همونطور که مایارو کشتم. .
 داشتم از درون خون تو ی رگ هاش رو و تک تک سلولا ی بدنش رو منجمد می کردم..
 زانوهایش خم شد.. ..
 مغزش کاملا از درون یخ بسته بود. .
 به چشمام خیره شد و گفت: اون لحظه که التماس می کرد رو یادته؟
 دستام رو بیشتر رو ی سرش فشردم...
 دهنش رو باز کرد تا ف ریاد بزنه.. ولی توانش رو نداشت.
 دیگه آخراش بود...
 رو ی زمین فرود اومد.
 همچنان بالا ی سرش ایستادم و سرشو به سمت چرخوندم.
 میخواستم تا اخرین لحظه مرگش تو چشماش خیره بشم.
 تائو: فکر کردی.. ای ن جوری همه چی تموم میشه؟
 عین خودش پوزخند زدم: تموم؟ من تازه شروع کردم!
 سرشو چرخوندم و همزمان با چرخشش پودر شد و رو ی زم ین ریخت.

به قدم عقب رفتم و به ستون پشت سرم تکیه کردم.
 نورهای رنگارنگ..
 کل فضای سالن رو پر کرده بودند و هر کدوم به سمتی می‌رفتند.
 بی توجه بهشون..
 نگاهم رو به کارلا دوختم.
 هنوز همونطور روی زمین افتاده بود.
 دیدم تار شد..
 دیگه جونی نداشتم تا روی پاهام و ایسم.
 سر خوردم و به پهلو روی زمین افتادم..
 هنوزم نگاه تارم به کارلا بود.
 صدای پیتر رو بالا می‌شنیدم.
 واضح نبود ولی انگار داشت صدام می‌کرد و سعی میکرد به هوش نگهم داره.
 ولی من دیگه بیشتر از این نم‌یتونستم باهاش بجنگم.
 سم تو کل بدنم پخش شده بود.
 پلکام سنگیم شد و تو تار یکی مطلق فرو رفتم.
 چشمام رو باز کردم.
 نور چشمم رو ازیت می‌کردم.
 دستم و روی صورتم گذاشتم و آروم بلند شدم.
 با دیدن دستام چشمام کاملاً باز شد.
 هیچ اثری از زخم روی دستم نبود.
 همشون از بین رفته بودن.
 هاوارد: به به.. زیبای خفته... بالاخره بیدار شدی!
 به سمت صدایش برگشتم.
 به چهارچوب در تک‌یه داده بود و نگاهم میکرد.

_من مردم؟

هاوارد: اره.. منم فرشته مرگتم.

اروم با مشت ضربه ای به پام زدم: لعنتی... من منتظر حوری بودم.

خندید و وارد اتاق شد: خب منم حوری توام.

با لبخند چندشش هی جلوتر میومد.

قیافم رو جمع کردم و گفتم: ولی من تعریفم از حوری چیز دیگه ای بود...
هاوارد: مثلاً چی بود؟

_مثلاً یه دماغ کوچیکتر و موهای بلند و هیکل ظریف تر.. با پوست تیره... و چشمای

براق

مشکی.

هاوارد: امم... چقدر این مشخصات برام آشناست.

پتو رو کنار زدم و گفتم: اره..

ولی تو دماغ خرطومی فقط میتونی حاصل گناههای تائو باشی.

خندید و خیز برداشت سمتم و گفت: اون زبونت رو میبرم آخر.

از رو تخت پ این پ ریدم و دو یدم سمت در و داد زدم: بازم تهدیدای پوچ..

محکم به شخصی که پشتم بود برخورد کردم.

کارلا: هییی آرومم...

به سمت صدا برگشتم.

خودش بود..

نیشم باز شد و گفتم: تو.. توو زنده ای!!

کارلا: اهم.. متاسفانه یه چند قرن دیگه با اید تحملم کنی.

خندیدم و بغلش کردم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و گفتم: میدونستم به این راحتی نمیمیری..

ازش جدا شدم: تو رو فقط من با ید بکشم.

_وا یسا ببینم بگو که منو یادته... حوصله حافظه از دست رفتتو ندارم.
 با لبخند دندون نماش سرشو تکون داد: نترس.. حافظم سر جاشه.
 لبخند زدم و نگاهم به پایین پله ها افتاد.
 پدر و مادرم کنار هم ایستاده بودن و مارو تماشا می کردن.
 هنوز باورم نمیشد که زدن.
 تقریبا صد سال گذشته و نم یدونم الان چجوری ب اید برخورد کنم... اصلا چی میتونم
 بگم.
 هاوارد ضربه ای به شونم زد و گفت: به نظر من اونا ب اید از هم کلام شدن باهات بترس.
 _هی دیگه وارد ذهنم نشو. .
 بعد از کلی سربه سر هم گذاشتن وارد سالن ش دیم و دور هم نشست یم.
 هر چند یه پروسه بغل و روبوسی رو پشت سر گذاشتم با پدر و مادرم.
 ولی با صدا کردن روجا برای خوردن غذا بالاخره از دستشون خلاص شدم و پشت میز
 نشستم.
 _وا ای خیلی گشمنمه.... انگار یه ماه غذا نخوردم.
 روجا: خب چون ه مینطوره.
 درحالی که غذا ی تو دهنم رو میجو یدم سرمو بلند کردم و متعجب نگاهش کردم و گفتم:
 چی؟؟؟
 کارلایل: درسته... تق ریا یک ماه تو کما بودی.
 دوباره شروع کردم به جو یدن غدام و با دهن پر گفتم: اوه.. پس چه ماه فلاکت باری
 براتون بوده.
 هاوارد: اره واقعا نبودت حس میشد..
 ابروهام بالا پرید: دلت برام تنگ شده بودد؟؟
 هاوارد: نه...
 _اره..

هاوارد: غذا تو بخور بچه..
 لبخند عمیق تر شد: یس... میدونستم دوستم داری.
 همه زدن زیر خنده.
 مشغول حرف زدن شدن و راجب اتفاقات اخیر و اینکه تمام سایه ها دوباره همراه با
 نیروهاشون به حالت عادی خودشون برگشتن صحبت میکردن.
 مامان بعد از مرگ تائو دوباره خودش شده بود.
 همه چی خوب بود و دوباره عین قبل یه خانواده شده بودی م.
 البته یه خانواده بزرگ تر.
 کارلا و هاوارد کنار هم نشسته بودم و دست همو گرفته بودن.
 خشحال بودم که حداقل کارلا به عشقش رسید.
 سرمو چرخوندم و به صندلی خالی کنارم نگاه کردم.
 نبودش حس میشد.
 صندلیم رو عقب کشیدم و از جمع جدا شدم.
 وارد حیاط شدم و روپله ها نشستم.
 به بلور روی دستم خیره شدم... اولین بار همینجا تو همین حیاط قدرتم رو بهش نشون
 دادم.
 هنوز برق چشماش رو بعد از دیدن برف یادمه.
 با برخورد چیزی به دستم بلورها از بیرون رفت و به سمتش برگشتم.
 بلیسی مو بود.
 کنارم روی زمین نشست و سرش رو زیر دستم جا کرد.
 هم متعجب بودم هم خوشحال.
 روزی که با بلی آشنا شدم... داشتم مایا رو اذیت میکردم.
 در اصل از اون تعریف می کردم.
 ولی هیچوقت نتونستم از احساس واقعیم بهش چیزی بگم.

دستی روی گردنش کشیدم و گفتم: عجب یب منو یاد اون میندازی بلی...
تک تک سلولای بدنم به عطر موهات احتیاج داره... سیاه سوخته!
پایان.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
نایس رمان محفوظ میباشد.
برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین.

NiceRoman.ir